

# فرهنگِ موضوعیِ فارسی

راه‌نمای واژه‌یابی

بهروز صفرزاده

نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران-۱۳۹۶

## فرهنگِ موضوعی فارسی

راه‌نمای واژه‌یابی

تألیف بهروز صفرزاده

فرهنگ نشر نو  
تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم (شهید جنتی)،  
پلاک ۱۳، طبقه سوم - تلفن: ۸۸۷۴۰۹۹۱

نوبت چاپ اول، ۱۳۹۶  
شمارگان ۷۷۰  
لیتوگرافی باختر  
چاپ غزال  
صحافی علی  
ناظر چاپ بهمن سراج

همه حقوق محفوظ است.

## فهرست کتابخانه ملی

سرشناسه  
عنوان و نام پدیدآور  
مشخصات نشر  
مشخصات ظاهری  
شابک  
فهرست‌نویسی  
عنوان اصلی  
موضوع  
شناسه افزوده  
رده‌بندی کنگره  
رده‌بندی دیویی  
شماره کتابشناسی ملی

صفرزاده، بهروز، ۱۳۴۸  
فرهنگ موضوعی فارسی / بهروز صفرزاده  
تهران: نشر نو، ۱۳۹۶  
۲۰۸۰ ص.  
۹۷۸-۶۰۰-۸۵۴۷-۱۹-۸  
بر اساس اطلاعات فیپا  
فرهنگِ موضوعی فارسی: راه‌نمای واژه‌یابی  
واژه‌یابی فارسی - واژه‌نامه‌ها - اصطلاحات و تعبیرات  
الف. صفرزاده، بهروز ب. عنوان: فرهنگ موضوعی فارسی  
۱۳۹۵ ۴۳ف۷ص / PIR ۲۹۵۴  
۴فا۳  
۴۳۶۶۰۴۷

مرکز پخش آسیم

تلفن و دورنگار ۸۸۷۴۰۹۹۲-۴

بها ۲۰۰,۰۰۰ تومان

## پیش‌گفتار

فرهنگ موضوعی فارسی فرهنگی است که در آن واژه‌ها و اصطلاحات فارسی امروز براساس دسته‌بندی موضوعی و معنایی مرتب شده‌اند، نه براساس ترتیب الفبایی. در فرهنگ‌های معمولی معیار مرتب‌سازی واژه‌ها ترتیب الفبایی است؛ مثلاً واژه «خاله» پس از «خالص» و پیش از «خالی» می‌آید، بدون آن‌که هیچ ارتباط موضوعی و معنایی‌ای با «خالص» و «خالی» داشته باشد. اما در فرهنگ موضوعی «خاله» در کنار واژه‌هایی چون مادر، عمه، عمو، دایی، پدر، نامادری، و مانند آن‌ها می‌آید؛ یعنی واژه‌هایی که از لحاظ موضوعی و معنایی با آن در ارتباط‌اند. هنگام مراجعه به فرهنگ معمولی واژه یا اصطلاح را در ذهن دارید و به دنبال معنی‌اش هستید؛ اما در مراجعه به فرهنگ موضوعی معنی را می‌دانید و در جست‌وجوی واژه یا اصطلاح مناسب برای بیانش هستید.

مهم‌ترین کاربرد فرهنگ موضوعی این است که به شما در یافتن واژه‌ها و اصطلاحات مناسب برای بیان اندیشه‌تان یاری می‌رساند. مثلاً اگر بخواهید بدانید شلوارک چسبانی که باستانی‌کاران در زورخانه به پادارند نامش چیست، به کجا رجوع می‌کنید؟ بعید است که با مراجعه به مدخل «زورخانه» یا «باستانی‌کار» یا «ورزش باستانی» در یک فرهنگ معمولی پاسخ سؤال‌تان را بیابید. در این جا می‌توانید از فرهنگ موضوعی کمک بگیرید. با جست‌وجوی هر یک از این سه اصطلاح در نمایه فرهنگ، مقوله مربوط به «ورزش باستانی» را می‌یابید و با نگاهی به مدخل‌های زیر مقوله، به پاسخ سؤال‌تان می‌رسید: تُنکه. یا فرض کنید دنبال تعبیر طنزآمیزی برای آدمِ قذبلند می‌گردید. کافی است واژه «قذبلند» را در نمایه جست‌وجو کنید تا با اندکی صرف وقت به «نردبون دزد» یا «شاسی بلند» برسید.

این فرهنگ برای عموم فارسی‌زبانان و فارسی‌دانان، با هر سطحی از تحصیلات و هر نوع تخصصی، قابل استفاده است. با این حال در جریان تألیف همواره مخاطب را ساده و کم‌دانش فرض کرده‌ام؛ از همین رو شیوه بیان مطلب ساده است و تمام کسره‌های پایانی واژه‌ها و تشدیدها هم گذاشته شده تا کار خواننده هر چه آسان‌تر شود.

در فرهنگ موضوعی حاضر ابتدا تمام مفاهیم زبان در یک دسته‌بندی کلی به بیست و دو دسته موضوعی تقسیم شده‌اند؛ سپس دسته‌بندی‌ها جزئی‌تر شده و «مقوله‌ها» یا «خوشه‌های معنایی» تشکیل گشته‌اند و نهایتاً واژه‌ها و اصطلاحات هر مقوله به ترتیب الفبا آمده و تعریف شده‌اند. گفتنی است که

تعداد، ترتیب و توالی، و نام‌گذاری مقولات فرهنگ حاضر براساس تشخیص و سلیقه مؤلف است و بدیهی است که به صورت‌های دیگری نیز می‌توان این مقولات را تعیین و تنظیم کرد.

با استفاده از نمایه الفبایی انتهای کتاب می‌توان جای‌گاه هر واژه و اصطلاح را در متن فرهنگ یافت. مثلاً اگر بخواهید بدانید در فارسی چه واژه‌ها و اصطلاحاتی برای بیان مفهوم «خوش حالی و نشاط» داریم، در نمایه الفبایی انتهای کتاب واژه «خوش حالی» یا «نشاط» را نگاه می‌کنید و از روی شماره‌ای که جلو آن آمده است (۱۰۲۷؛ کُد مقوله)، مقوله مورد نظر را در متن فرهنگ می‌یابید که حاوی ده‌ها واژه و اصطلاح به ترتیب الفباست:

## ۱۰۲۷ خوش حالی؛ نشاط

شاد	ذوق کردن	خبر خوش	الکی خوش
شادمانی	سر حال	خرمی	انساط خاطر
شاد و شنگول	سر حال آوردن	خوش بختانه	بانشاط
شارژ	سرزندگی	خوش حال	بهجت
شعف	سرزنده	خوش حالی	به خوبی و خوشی
قبراق...	سرور	خوشی	حال او مدن

حال اگر بخواهید تعبیرات بیان‌گر «خوش حالی زیاد» را هم پیدا کنید، در ادامه مقوله «خوش حالی؛ نشاط» به مقوله شماره ۱۰۳۰، با عنوان «خوش حالی زیاد»، برمی‌خورید که مدخل‌هایی از این دست در زیر آن آمده است:

## ۱۰۳۰ خوش حالی زیاد

ذوق مرگ شدن	با دمش گرد و شیکستن
سر از پا نشناختن	بال در آوردن
قند تو دلش آب شدن	پر در آوردن (گرفتن)
کبکیش خروس خوردن	خوش خوشانش بودن
کلاهش و هوا انداختن	در پوست خود نگنجیدن
گل از گلش شکفتن (واشدن)	دنیارو بهش دادن

برای نتیجه‌گیری بهتر توصیه می‌شود هنگام مراجعه به یک مقوله خاص نگاهی به چند مقوله قبل و بعدش نیز بیندازید.

## چهارچوب فرهنگ

چهارچوب فرهنگِ حاضر فارسی امروز است، اما برای تنوع و اطلاع‌رسانی بیش‌تر، در بعضی مدخل‌ها، معادل‌های قدیمی واژه را هم آورده‌ام:

**مُرورید** جسم کوچک‌گرد، سخت، و براقی به رنگ سفید یا نقره‌ای که در بعضی صدف‌ها یافته می‌شود و از جواهرات بسیار گران‌قیمت است: دانه‌های / گردن‌بند مروارید.

□ واژه‌های قدیمی برای «مروارید»: جُمان، دُر، گوهر، لؤلؤ

**خَسِیس** آدمِ خسیس دوست ندارد پول خرج کند، یا حاضر نیست چیزی از اموالش را به دیگران بدهد؛ تنگ چشم؛ تنگ‌نظر؛ ناخون‌خشک؛ مُمسیک؛ کینس؛ بِبخشنده.

□ واژه‌های قدیمی برای «خسیس»: آب‌کور، زُفت، سیاه‌کاسه، سیه‌کاسه، شَحیح، صَنین، کف‌بسته، لئیم، نان‌کور

## تلفظ؛ هویت دستوری

در فرهنگ‌های فارسیِ امروزی رسم بر این است که تلفظِ مدخل‌ها را با حروفِ آوانگارِ لاتین نشان بدهند. این شیوه‌گرچه درست و علمی است، اما حشو فراوانی دارد و در بسیاری از مدخل‌ها چیزی جز شلوغی و افزایش بیهوده حجم فرهنگ نیست. اصولاً مدخل‌های فرهنگ را از لحاظ تلفظ به سه دسته می‌توان تقسیم کرد:

یک دسته از مدخل‌ها خود به خود و بدون نیاز به حرکت‌گذاری یا آوانگاری درست خوانده می‌شوند و بعید است که خواننده در تلفظ آن‌ها دچار ابهام و اشکال شود: آب، آباد، آرام، آشوب، بی‌حال، باران، دودمان، دیوانه، فالوده، گیاه، میان‌گین، میراث، نیاز، یادگیری.

تلفظ دسته بزرگی از مدخل‌ها با حرکت‌گذاری مشخص می‌شود: اعلام، پناه‌نده، پیمودن، خُرداد، دُوران، رانت، عُقاب، فُوران، فُوریه، قَسَم، قَسَم، مُتَفَكِّر، مُعْتَنَابَه.

می‌ماند معدودی مدخل‌ها که به شیوه دیگری باید تلفظشان را مشخص کرد. مثلاً تلفظ «فی‌المجلس» را یا به صورت / فِلْ مَجْلِس / می‌توان نوشت یا با استفاده از آوانگاری لاتین.

با توجه به این‌که در فرهنگِ موضوعی حاضر تأکید بر دسته‌بندی موضوعی و معنایی مفاهیم است، برای حفظِ سادگیِ صوریِ اثر و جلوگیری از سردرگمی خوانندگان، از آوردن آوانگاری خودداری کرده و همان شیوه حرکت‌گذاری را ترجیح داده‌ام. اگر واژه‌ای بیش از یک تلفظ داشته باشد، رایج‌ترین و طبیعی‌ترین تلفظش را ثبت کرده‌ام. مثلاً عموم فارسی‌زبانان اصالت، عدالت، فساد، نکات، و جنوب را به همین صورت تلفظ می‌کنند، حال آن‌که بعضی ادیبان و تحصیل‌کردگان اصالت، عدالت، فساد، نکات، و جنوب می‌گویند.

درباره هویت دستوری نیز باید بگویم تجربه‌ام نشان می‌دهد که خوانندگان فرهنگ‌های فارسی عموماً توجهی به برچسب دستوری مدخل‌ها ندارند. از این رو و باز هم در جهت حفظ سادگی صوری اثر و جلوگیری از سردرگمی خوانندگان، از ذکر هویت دستوری مدخل‌ها یا دسته‌بندی دستوری آن‌ها خودداری کرده‌ام.

### برچسب‌های کاربردی و اخلاقی

مدخل‌های فرهنگ از لحاظ کاربرد یا جای‌گاه اخلاقی-اجتماعی به دو دسته تقسیم شده‌اند: دسته اول که بخش اعظم مدخل‌ها را تشکیل می‌دهند آن‌هایی هستند که هیچ رنگ و بوی خاصی ندارند و به اصطلاح «بی‌نشان» اند: آتش، اراده، از دست دادن، خندیدن، دفتر، زیبا، مفهوم. دسته دوم آن‌هایی‌اند که کاربرد یا بار اخلاقی-اجتماعی خاصی دارند. این دسته با برچسب‌های زیر مشخص شده‌اند:

بی‌ادبانه	خودمونی	زشت	گفتاری	مؤدبانه
تحقیرآمیز	دعا	طنز	محترمانه	نفرین
توهین‌آمیز	رسمی	فحش	مذهبی	

(توضیح: برچسب «رسمی» گاهی به جای «ادبی» به کار رفته‌است.)

### فارسی‌گفتاری

تاکنون در فرهنگ‌های فارسی به جنبه آوایی فارسی‌گفتاری توجهی نشده‌است و باکمال تأسف باید گفت که ماهیچ فرهنگ فارسی‌ای نداریم که در آن واژه‌ها و اصطلاحات فارسی‌گفتاری درست به همان صورتی که تلفظ می‌شوند ثبت شده باشند، و اصولاً هنوز کتابی نداریم که در آن زبان گفتار به صورت دقیق و واقع‌بینانه توصیف و تحلیل شده باشد. ظاهراً فرهنگ‌نویسان گونه گفتاری زبان را، به‌ویژه از لحاظ آوایی، چندان درخور اعتنا نمی‌دانسته‌اند. نتیجه آن‌که ما هیچ شیوه مشخص و مدونی برای نوشتن فارسی‌گفتاری نداریم.

در سال‌های اخیر بر اثر گسترش سریع و شگفت‌آور ارتباطات و رسانه‌ها عموم مردم به‌طور بی‌سابقه‌ای با «گفتارنوشت»، یعنی صورت نوشتاری فارسی‌گفتاری، سروکار پیدا کرده‌اند. امروزه کم‌تر کسی را می‌توان یافت که موبایل نداشته باشد و اس‌ام‌اس ننزد. بسیاری از جوانان و جوانان در اینترنت به فارسی چت می‌کنند و بسیاری از فیلم‌ها زیرنویس فارسی دارند. در تمام این موارد «گفتارنوشت» به کار می‌رود. اگر واقع‌بین باشیم، باید بپذیریم که امروزه صورت نوشتاری فارسی

گفتاری به مراتب بیش از صورت نوشتاری فارسی رسمی یا ادبی به چشم می‌خورد؛ حال آن‌که تا چند دهه قبل چنین نبود. اما هنوز شیوه مشخص و تصویب‌شده‌ای برای نگارش فارسی گفتاری نداریم و متولیان امر، به‌ویژه فرهنگستان زبان و ادب فارسی، نیز هم‌چنان موضوع را جدی نمی‌گیرند و چاره‌ای نمی‌اندیشند. به عقیده من زمان آن فرارسیده است که فرهنگ‌نویسان ایرانی، در کنار فارسی رسمی و ادبی، فارسی گفتاری را به رسمیت بشناسند و آن را آن‌چنان که هست در فرهنگ‌ها ثبت کنند. اکنون این افتخار نصیب من شده که قدم در این راه بگذارم و واژه‌ها و اصطلاحات فارسی گفتاری را به همان صورتی که هستند در فرهنگ بیاورم. معتقدم که ثبت واژه‌ها و اصطلاحات فارسی گفتاری با تلفظ و املائی رسمی آن‌ها را مصنوعی و غیرطبیعی و بی‌خاصیت می‌کند. این دو ستون را باهم مقایسه کنید:

تلفظ و املائی مصنوعی	تلفظ و املائی طبیعی
بلبل‌زبانی کردن	بلبل‌زبونی کردن
پیراهن عثمان کردن	پیرهن عثمان کردن
جک و جانور	جک و جونور
جانم برایت بگوید	جونم برات بگه
حمام زنانه	حمام‌زنونه
خدا بگویم چه کارش کند	خدا بگم چی کارش کنه
سگ صاحبش را نمی‌شناسد	سگ صاحبش و نمیشناسه
شیطان‌ه می‌گوید...	شیطونه می‌گه...
فاتحه‌اش خوانده بودن	فاتحه‌ش خونده بودن
ویلان و سیلان	ویلون و سیلون
یکی یک‌دانه	یکی یه‌دونه

شیوه فرهنگ حاضر در ثبت فارسی گفتاری چنین است:

● املا حتی‌المقدور مطابق تلفظ است: او مدن، اون جا، خونه، نون‌دونی، پشیمون، شیکستن، شیکم، وِرداشتن، مَرِدا، زَنا، میه‌مونا، بازی، عکسامون، قُربونش برَم، مُرغ یه پا داره.

در مورد واژه‌های مشترک بین فارسی گفتاری و فارسی رسمی که تلفظ و در نتیجه املایشان متفاوت است، یکی از دو صورت املائی را اصل قرار داده‌ام و صورت دیگر را درون پرانتز، پس از نشانه «=»، آورده‌ام: چیست (= چیه)، حمام (= حموم)، حیوان (= حیون)، فراوان (= فراون)، مهمان (= مهمون)، کلید (= کلید)، فریزر (= فریزر)، دیوونه‌خونه (= دیوانه‌خانه)، یه‌دَرَه (= یک‌دَرَه)، نشان (= نشون) دادن، دوام (= دووم) آوردن.

● در جمله‌های گفتاری ترتیب طبیعی اجزای جمله حفظ شده است. مثلاً جمله «امروز دیر رفتم سر کار» به همین صورت آمده است، نه به صورت «امروز دیر سر کار رفتم». چند مثال دیگر: «بندازش دور!» (نه «بندازش دور!» یا «آن را دور بنداز!»)؛ «بچه افتاد تو حوض.» (نه «بچه تو حوض افتاد.»)؛ «بیا بیرون!» (نه «بیرون بیا!»).

● حرف اضافه «را» در فارسی گفتاری به یکی از دو صورت «رو»/ro/ یا «و»/o/، بسته به صدای ماقبلش، تلفظ می‌شود. در این فرهنگ، به صورت آزمایشی و با توجه به امکانات تایپی نرم‌افزار «زرنگار»، این دو صورت را با فونت ریزتر و آندیس بالا تایپ کرده‌ام:

پَشَه رُو رُو هَوَا نَعَل کردن	جای کسی و خالی کردن
مُو دُو از ماست کِشیدن	حرف دهنش و فهمیدن
تُو رُو سَنَنَه	عمرش و داد به شما

## منابع

- امامی، کریم. فرهنگ معاصر کیمیا (فارسی-انگلیسی)، فرهنگ معاصر، تهران ۱۳۸۵.  
 انوری، حسن. فرهنگ بزرگ سخن (۸ جلد)، سخن، تهران: ۱۳۸۱.  
 دهخدا، علی اکبر و هم‌کاران. لغت‌نامه (۱۵ جلد)، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۷۷.  
 شکورزاده، ابراهیم. ده‌هزار مثل فارسی، آستان قدس رضوی، مشهد ۱۳۷۲.  
 Kipfer, Barbara Ann (edited by). *Roget's International Thesaurus* (7th Ed.), HarperCollins Publishers, New York 2010.  
 McArthur, Tom. *Longman Lexicon of Contemporary English*, Longman, London 1996.  
 McCutcheon, Marc. *Descriptionary* (3rd Ed.), Checkmark Books, New York 2005.  
*Webster's New World College Dictionary* (3rd Ed.), Macmillan Publishers, New York 1997.  
*Wikipedia*, [https://www.wikipedia.org]



## دسته بندی بیست و دوگانه مفاهیم

(۱۲۵۰ مقوله)

- فصل ۱: زندگی؛ تولد؛ مرگ ..... مقوله ۱ تا ۲۸
- فصل ۲: جان داران؛ گیاهان؛ جانوران؛ انسان ..... مقوله ۲۹ تا ۷۷
- فصل ۳: بدن؛ اندام ها و کارهایشان ..... مقوله ۷۸ تا ۱۲۳
- فصل ۴: بیماری ها؛ پزشکی؛ بهداشت؛ آرایش ..... مقوله ۱۲۴ تا ۱۶۱
- فصل ۵: خوردن؛ خوردنی ها؛ آش پزی ..... مقوله ۱۶۲ تا ۱۹۵
- فصل ۶: جهان؛ طبیعت؛ نور؛ رنگ؛ دما ..... مقوله ۱۹۶ تا ۲۲۱
- فصل ۷: مکان؛ جهت؛ حرکت؛ فشار؛ ضربه؛  
حمل و نقل؛ سفر؛ وسایل نقلیه ..... مقوله ۲۲۲ تا ۳۱۴
- فصل ۸: زمان؛ تاریخ؛ تقویم؛ شروع؛ پایان ..... مقوله ۳۱۵ تا ۳۶۶
- فصل ۹: مقدار؛ تعداد؛ اعداد؛ ریاضیات؛ شکل؛ حجم ..... مقوله ۳۶۷ تا ۴۲۰
- فصل ۱۰: ماده؛ صنعت؛ وسایل؛ ابزارها؛ سلاح؛  
ساختمان؛ خانه و لوازمش؛ لباس؛ پوشش ..... مقوله ۴۲۱ تا ۵۳۰
- فصل ۱۱: داشتن؛ مالکیت؛ بخشیدن؛ خرید و فروش؛ اقتصاد؛ پول ..... مقوله ۵۳۱ تا ۵۷۹
- فصل ۱۲: کار؛ فعالیت؛ توانایی؛ تصمیم؛ نیاز ..... مقوله ۵۸۰ تا ۶۵۳
- فصل ۱۳: سرگرمی؛ بازی؛ ورزش ..... مقوله ۶۵۴ تا ۶۷۷
- فصل ۱۴: کشور؛ جامعه؛ خانواده؛ فامیل؛ دوستی؛ رفت و آمد؛ ازدواج ..... مقوله ۶۷۸ تا ۷۱۲
- فصل ۱۵: قانون؛ حکومت؛ سیاست؛ جرم؛ مجازات؛ جنگ؛ ارتش ..... مقوله ۷۱۳ تا ۷۵۷
- فصل ۱۶: فکر؛ ذهن؛ آگاهی؛ اطلاع رسانی؛ توجه؛ جست و جو ..... مقوله ۷۵۸ تا ۸۱۱
- فصل ۱۷: زبان؛ خواندن و نوشتن؛ آموزش؛ ادبیات؛ تصویر؛ هنر ..... مقوله ۸۱۲ تا ۹۱۱
- فصل ۱۸: احساس؛ عواطف؛ اخلاق؛ رفتار ..... مقوله ۹۱۲ تا ۱۰۶۶
- فصل ۱۹: اعتقاد؛ دین؛ خرافات؛ افسانه ..... مقوله ۱۰۶۷ تا ۱۱۰۲
- فصل ۲۰: وجود؛ حقیقت؛ روی دادن؛ شدن؛ تغییر ..... مقوله ۱۱۰۳ تا ۱۱۳۹
- فصل ۲۱: آشکار؛ پنهان؛ نشان دادن؛ به نظر رسیدن ..... مقوله ۱۱۴۰ تا ۱۱۵۷
- فصل ۲۲: مقولات دیگر؛ تأثیر؛ رابطه؛ شباهت؛ ویژگی؛ ..... مقوله ۱۱۵۸ تا ۱۲۵۰

احساس؛ عواطف؛ اخلاق؛ رفتار  
(۱۵۵ مقوله)

۹۴۱ صبر؛ تحمل	۹۱۲ اخلاق؛ رفتار
۹۴۲ مدارا	۹۱۳ احساسات؛ حال و هوا
۹۴۳ بی تابی	۹۱۴ احساساتِ شدید؛ هیجان
۹۴۴ عجله؛ دست پاچگی	۹۱۵ افسردگی
۹۴۵ آرامش؛ آسایش	۹۱۶ اعصاب
۹۴۶ رفاه	۹۱۷ روح؛ روان شناسی
۹۴۷ آزار دادن	۹۱۸ وجدان
۹۴۸ سختی کشیدن؛ رنج	۹۱۹ رفتارِ پسندیده؛ ادب؛ نزاکت
۹۴۹ مشکلات؛ در دسر	۹۲۰ متانت؛ جلفی
۹۵۰ ناراحتی؛ دل تنگی	۹۲۱ رفتارِ بد و نامناسب
۹۵۱ ناراحت	۹۲۲ ناپسند، زشت، زنده
۹۵۲ آزار دهنده؛ ناراحت کننده	۹۲۳ لوس
۹۵۳ بی آزار	۹۲۴ بد اخلاقی
۹۵۴ حال گیری؛ مَچَل شدن	۹۲۵ پستی
۹۵۵ عذاب؛ شکنجه	۹۲۶ بزرگواری؛ آزادگی
۹۵۶ رنجش؛ دل خوری	۹۲۷ جوان مردی؛ معرفت
۹۵۷ بدجنسی؛ مردم آزاری	۹۲۸ بخشندگی؛ ولخرجی
۹۵۸ به ستوه آمدن	۹۲۹ خسیسی
۹۵۹ مزاحمت	۹۳۰ تربیت؛ ارشاد
۹۶۰ عصبانی بودن؛ عصبانیت	۹۳۱ سوء استفاده؛ تجاوز
۹۶۱ عصبانی؛ همراه عصبانیت	۹۳۲ احترام؛ بزرگ داشت
۹۶۲ عصبانی شدن	۹۳۳ آبرو
۹۶۳ عصبانی کردن	۹۳۴ بی آبرویی
۹۶۴ اظهار عصبانیت؛ نفرین	۹۳۵ محبت؛ لطف
۹۶۵ عدالت؛ ظلم؛ حق؛ باطل	۹۳۶ اظهار محبت؛ دل سوزی
۹۶۶ تبعیض؛ نژادپرستی	۹۳۷ بوسیدن؛ نوازش کردن
۹۶۷ زورگویی؛ قلدری	۹۳۸ نیکوکاری؛ انسانیت
۹۶۸ جاهل؛ لات	۹۳۹ خشونت؛ بی رحمی
۹۶۹ دشمنی؛ مخالفت	۹۴۰ نفرین

۱۰۰۵	دل‌بستگی	۹۷۰	غرض‌ورزی
۱۰۰۶	هوس؛ وسوسه	۹۷۱	دوبه‌هم‌زنی
۱۰۰۷	لذت بردن؛ لذت بخش بودن	۹۷۲	صمیمیت؛ تفاهم
۱۰۰۸	لذت بخش؛ جالب	۹۷۳	سازش کردن
۱۰۰۹	علاقه شدید؛ عشق	۹۷۴	آشتی؛ قهر
۱۰۱۰	میل جنسی؛ شهوت	۹۷۵	جرّ و بحث
۱۰۱۱	خوش‌گذرانی؛ هوس‌بازی	۹۷۶	لجاجت
۱۰۱۲	ذوق؛ سلیقه	۹۷۷	خیرخواهی؛ بدخواهی
۱۰۱۳	رضایت؛ برآورده کردن	۹۷۸	دشمنی شدید؛ کینه
۱۰۱۴	موافقت؛ توافق	۹۷۹	حسادت؛ غبطه
۱۰۱۵	قرارداد؛ پیمان	۹۸۰	جرئت، شجاعت
۱۰۱۶	بیمه؛ گارانتی	۹۸۱	ترس؛ نگرانی
۱۰۱۷	نارضایتی؛ اعتراض	۹۸۲	ترسیدن؛ نگران بودن
۱۰۱۸	غر زدن؛ نق زدن	۹۸۳	وحشت‌زده؛ نگران؛ ترسو
۱۰۱۹	گیله؛ شکایت	۹۸۴	ترساندن؛ تهدید کردن
۱۰۲۰	دل‌جویی	۹۸۵	ترس‌ناک
۱۰۲۱	دوست نداشتن؛ بدش‌اومدن	۹۸۶	فرار
۱۰۲۲	تنفّر	۹۸۷	خجالت؛ پُرویی
۱۰۲۳	خواه‌ناخواه	۹۸۸	تعجّب
۱۰۲۴	زیبایی؛ زشتی؛ آراستگی	۹۸۹	اظهار تعجّب
۱۰۲۵	تیپ؛ شیک؛ باکلاس	۹۹۰	دوست داشتن؛ علاقه‌مندی
۱۰۲۶	تزیینات؛ زیورآلات	۹۹۱	محبوبیت
۱۰۲۷	خوش‌حالی؛ نشاط	۹۹۲	گرامی؛ عزیز
۱۰۲۸	مژده؛ نوید	۹۹۳	اشتیاق
۱۰۲۹	اظهار خوش‌حالی	۹۹۴	دل‌تنگی
۱۰۳۰	خوش‌حالی زیاد	۹۹۵	میل؛ رغبت
۱۰۳۱	خنده؛ خوش‌رویی	۹۹۶	تشویق
۱۰۳۲	شوخی؛ طنز	۹۹۷	بی‌علاقگی؛ بی‌میلی
۱۰۳۳	تبریک	۹۹۸	پسندیدن؛ خوشش‌اومدن
۱۰۳۴	جشن؛ عید	۹۹۹	نپسندیدن؛ خوشش‌نیومدن
۱۰۳۵	غم؛ ناراحتی	۱۰۰۰	جلب‌توجه؛ جاذبه؛ دافعه
۱۰۳۶	گریه؛ ترش‌رویی	۱۰۰۱	آدم‌جذاب؛ غیر‌جذاب
۱۰۳۷	تأسّف، حسرت؛ پشیمانی	۱۰۰۲	ناز، عشوه
۱۰۳۸	عذرخواهی	۱۰۰۳	ارادت
۱۰۳۹	آرزو؛ امید	۱۰۰۴	طرف‌داری؛ گرایش

۱۰۵۴	صداقت؛ درست‌کاری	۱۰۴۰	خوش‌بینی
۱۰۵۵	اعتماد؛ اطمینان	۱۰۴۱	ناامیدی؛ بدبینی
۱۰۵۶	امانت؛ پس دادن	۱۰۴۲	تشکر؛ شکرگزاری
۱۰۵۷	وفاداری؛ خیانت	۱۰۴۳	حق‌شناسی؛ ناسپاسی
۱۰۵۸	شکاکیت؛ سوءظن	۱۰۴۴	مدیون بودن؛ منت
۱۰۵۹	راست‌گویی؛ دروغ؛ لاف	۱۰۴۵	تحسین؛ تقدیر
۱۰۶۰	فریب؛ تقلب	۱۰۴۶	شکوه، عظمت
۱۰۶۱	تظاهر؛ ریاکاری	۱۰۴۷	توهین؛ تحقیر
۱۰۶۲	چاپلوسی	۱۰۴۸	فحش
۱۰۶۳	انکار؛ تکذیب	۱۰۴۹	مسخره کردن
۱۰۶۴	پرهیزگاری؛ معصومیت	۱۰۵۰	کنایه؛ طعنه
۱۰۶۵	گم‌راهی؛ فساد	۱۰۵۱	سرزنش؛ بازخواست
۱۰۶۶	نجابت؛ نانجیبی؛ فحشا	۱۰۵۲	تواضع؛ غرور
		۱۰۵۳	خودنمایی؛ افتخار

## ۹۱۲ اخلاق؛ رفتار

**آدم‌شناس** کسی که شخصیت افراد را از ظاهرشان می‌شناسد: فروشنده/مدیر باید آدم‌شناس باشد.

**آدم‌شناسی** آدم‌شناس بودن؛ شناختن شخصیت افراد از ظاهرشان.

**آدمیش و شناختن** [گفتاری] وقتی شما آدمتان را می‌شناسید، کسی را که با او سروکار دارید می‌شناسید و می‌دانید چه طور با او رفتار کنید: آدمیت و بشناس، بعد معامله کن!

**آرتیست بازی** [گفتاری] حرکات سریع عجیب و معمولاً خطرناک شبیه هنرپیشه‌ها: آرتیست بازی جوون موتورسوار تو خیابون.

**أخلاق ۱.** حالت‌های رفتار: اخلاقی پسندیده/بد/خوب/عالی/گند. ○ اخلاقی همسرم دیگر قابل تحمل نیست. ○ بایام اخلاقی عوض شده؛ قبلاً آرام‌تر/پُر حوصله‌تر بود. ۲. مجموعه ویژگی‌ها و کارهایی که مردم آن‌ها را خوب و پسندیده می‌دانند، مثلاً راست‌گویی، درست‌کاری، و کمک به دیگران: فردی/آدم‌های بااخلاق. ○ رعایت اخلاقی اسلامی. ○ دزدی خلاف اخلاق است.

**أخلاقاً** از لحاظ اخلاقی: همه می‌دانند که چنین کاری اخلاقاً درست نیست. ○ اخلاقاً خود را موظف می‌دانم به نیازمندان کمک کنم.

**أخلاقى** مربوط به اخلاق: ارزش‌های/معیارهای/اصول/صلاحیت/انحرافات/وظیفه اخلاقی. ○ این کار از لحاظ اخلاقی درست نیست. ○ بدیهی است که آدم‌ها خصوصیات اخلاقی متفاوتی دارند.

**أخلاقیات** مجموعه مسائل اخلاقی: بخش اعظم اشعارش رایه اخلاقیات اختصاص داده است.

**آرزش** هر یک از اعتقادات و رفتارهایی که برای افراد یک جامعه یا گروه مهم‌اند: حفظ ارزش‌های اخلاقی/فرهنگی/دینی/اسلامی/انقلابی. ○ آزادی فردی یکی از مهم‌ترین ارزش‌هاست. ○ راست‌گویی/وفاداری در تمام جوامع یک ارزش است.

**آرزشی** مربوط به یا براساس ارزش‌ها: سینمای/

هنر/ادبیات/آثار/هنرمند ارزشی. ○ نگاه ارزشی به یک پدیده/مقوله.

**از اسب افتادن، از اصل نیفتادن** هنگامی به کار می‌رود که می‌خواهید بگویید هر چند آسیبی دیده‌اید یا مشکلی برایتان پیش آمده، اما اصل شخصیتتان محفوظ مانده است: از اسب افتادیم، از اصل نیفتادیم.

**اومدن** [گفتاری] انجام دادن حرکت معمولاً نمایشی: إفه/قُبی اومدن. ○ دمت گرم، این یکی خوب اومدی! ○ دختره نکبت چه عشو‌ای می‌آد! ○ شنیدم صدات خوبه؛ یه دهن بیا ببینم!

ابرو اومدن      فیگور اومدن

إفه اومدن      قُبی اومدن

تیکه اومدن      قمیش اومدن

چُسی اومدن      قیافه اومدن

چشم و ابرو اومدن      قیف اومدن

عشو اومدن      لاپ اومدن

**باأخلاق** آدم بااخلاق اخلاق را رعایت می‌کند.

**بارکج به منزّل نمی‌رسه** [گفتاری] آدم از راه‌های غیر اخلاقی به نتیجه نمی‌رسد.

**بَرخورد کردن** وقتی با کسی خوب یا بد برخورد می‌کنید، رفتارتان با او خوب یا بد است: برخورد مؤدبانه/بی‌ادبانه/زشت/زنده. ○ برخورد مناسب با دانش‌آموز شیطان. ○ فروشنده محترمانه با مشتریان برخورد می‌کرد.

**بی‌أخلاقى** اخلاق نداشتن؛ رفتار غیر اخلاقی: مشکلی بی‌اخلاقی در فوتبال/ورزش/سیاست.

**پرنسیپ اصل اخلاقی:** استاد/مربی باشخصیت و باپرنسیپ. ○ مدیر باید پرنسیپ داشته باشد.

**تا کردن** [گفتاری] وقتی کسی با شما خوب یا بد تا می‌کند، رفتارش با شما خوب یا بد است؛ برخورد کردن: سعی کن با مشتری/همسایه خوب تا کنی. ○ صاحب‌خونه با مستأجر ابد تا می‌کرد.

**تَخَلَّق** [رسمی] تَخَلَّق به اخلاقی خاص یعنی دارای آن نوع اخلاق شدن: تَخَلَّق به اخلاق حسنه/نیکو.

**تَزْكِه** از بین بردن ویژگی‌های اخلاقی بدی که در وجودتان هست، مثلاً حرص و طمع؛ تهذیب: هدف از ریاضت/عبادت تزکیه است.  
**تَهْذِيب [رسمی] = تزکیه.**

**ثَوَابِ كَرْدَنِ، كِبَابِ شَدَنِ [گفتاری]** وقتی کسی کار خوبی می‌کند ولی نتیجه بدی می‌بیند، می‌گوید «او مد ثواب کُنه، کباب شد»: من خیلی سعی کردم آشتی شون بدم، ولی باهام بد شدن؛ او مدم ثواب کنم، کباب شدم.

**حَرَكَاتِ وَ سَكَنَاتِ [رسمی]** حرکات و سکنااتان حالت‌های رفتارتان است که دیگران می‌بینند: حرکات و سکنااتش نشان از اصالت و نجابت داشت.

**حَرَكَتِ رِفْتَارِ؛ عَمَلِ:** حرکات کودکانه/جلف. ○ حرکت زشتی/ناشایستی از او سر زد.

**حُسْنِ خُلُقِ [رسمی]** خوش اخلاقی.

**خُدَاوِ خُوشِ نَمِیِ آدِ [گفتاری]** وقتی می‌خواهید بگویید چیزی از نظر اخلاقی درست نیست و نباید انجامش داد یا تحملش کرد، می‌گویید «خداو خوش نمی‌آد...»: خداو خوش نمی‌آد زین بی‌چاره‌و تنها بذارم بزم؛ باید کم‌کمش کنم. ○ خداو خوش نمی‌آد مردم تو سرما این قدر معطل بشن.

**خُلُقِ خُلُقِ وَ خُو؛ خُلُقِیَاتِ:** خلقی پسندیده.

**خُلُقِشِ وَ (=باز) شَدَنِ [گفتاری]** وقتی خُلُقِتان و می‌شود، خوش اخلاق می‌شوید.

**خُلُقِ وَ خُو** خلق و خوی شما اخلاق و رفتارتان است؛ خُلُقِیَاتِ: خلق و خوی ایتالیایی‌ها شباهت زیادی به خلق و خوی ایرانی‌ها دارد.

**خُلُقِیَاتِ = خلق و خو.**

**خُو رِفْتَارِ ذَاتِیِ یَا عَادَتِ:** خوی انسانی/ حیوانی/ وحشی‌گری/ درندگی/ پرخاش‌گری.

**خُوْبِیَّتِ نَدَارِه [گفتاری]** موقعی به‌کار می‌رود که می‌خواهید بگویید چیزی از نظر اخلاقی درست نیست: خوبیت نداره جلو درو همسایه دعواکتی.

**خُودِ اِنْگَارِه [رسمی]** تصویری که از شخصیت و

توانایی‌هایتان دارید.

**خُوشِ اَخْلَاقِ** آدم خوش اخلاق اخلاقش خوب است؛ یعنی بد اخلاق: معلم/ همسر خوش اخلاق.

**خُوشِ اَخْلَاقِ** خوش اخلاق بودن؛ یعنی بد اخلاقی: خوش اخلاقی همسر/ معلم.

**خُوشِ مَحْضَرِ = خوش مشرب.**

**خُوشِ مَشْرَبِ** آدم خوش اخلاقی که حرف‌های جالب می‌زند؛ خوش محضر: آدم/ مرد/ هم‌نشین خوش مشرب.

**رِفْتَارِ کَارِی** که انجام می‌دهید و بر دیگران تأثیر می‌گذارد یا دیگران آن را می‌بینند. وقتی با چیزی خوب یا بد رفتار می‌کنید، کاری انجام می‌دهید که تأثیر خوب یا بدی بر او (آن) می‌گذارد: رفتار زشت/ مؤذبانه/ بی‌جانانه. ○ رفتارش با اطرافیان پسندیده/ مناسب/ درست نبود. ○ رئیس با کارمندان خوب/ محترمانه رفتار می‌کرد.

**رِفْتَارِی** مربوط به رفتار: مشکلات رفتاری مردم. ○ نوجوان به الگوهای رفتاری نیاز دارد.

**سُلُوكِ [رسمی]** رفتار یا روش زندگی، به‌ویژه درباره اشخاص مهم و مشهور: سلوک شاهان/ بزرگان/ انبیا. ○ سلوک استاد با شاگردان.

**سِیرَتِ، سِیرِه [رسمی]** شخصیت و رفتار یا روش زندگی، به‌ویژه درباره اشخاص مهم یا مقدس: سیرت پیامبران/ امامان. ○ مطالعه سیره پیامبر اسلام. ○ کتاب‌هایی درباره سیره نبوی. ○ زیبایی سیرت راه

زیبایی صورت ترجیح می‌دهم.

**شَخْصِیَّتِ** مجموعه ویژگی‌های اخلاقی و روحی شما: احترام/ توهین به شخصیت دیگران. ○ رفتار شما شخصیتتان را نشان می‌دهد.

**شَدَنِ [گفتاری]** درست، مجاز، یا قابل قبول بودن از لحاظ قانونی، اخلاقی، یا اجتماعی: بدون وضو نمی‌شه نماز خونند. ○ این جانمی شه پارک کنی.

**شُعُورِ** آگاهی و درک، به‌ویژه در مسائل اجتماعی، فرهنگی، و اخلاقی: بالا رفتن شعور سیاسی مردم/ جامعه/ ملت. ○ بعضی مردها آن قدر شعور ندارند که

در حضور خانم‌ها مؤدب باشند.

**شُعورِش رسیدن** [گفتاری] وقتی کسی شعورش می‌رسد کاری کند، شعور لازم برای آن کار را دارد: مرتیکه شعورش نمی‌رسد مؤدب باشه.

**-صِفَت** برای ساختن واژه‌ای به کار می‌رود که داشتن شخصیت خاصی را نشان می‌دهد: مرد زن‌صفت. ○ قاتل شیطان‌صفت. ○ آدم گداصفت مثل گداها خسیس است.

حیوان‌صفت	زن‌صفت	گرگ‌صفت
درویش‌صفت	شیطان‌صفت	لوطی‌صفت
دیو‌صفت	فرشته‌صفت	مرد‌صفت
زال‌صفت	گداصفت	نوکر‌صفت

**طَبَع** شخصیت یا خلق و خو: طبع حساس / ملایم / زودرنج / ناسازگار / آتشین / بخشنده.

**فَرِشته** دختر یا زن بسیار با اخلاق و مهربان.

**فَرِهَنگ** رفتار، به ویژه رفتار اجتماعی: فرهنگ آچار تمان‌نشین / صرفه‌جویی / انتقادپذیری. ○ نقش دولت در بالا بردن فرهنگ مردم. ○ متأسفانه فرهنگ غلط مصرف‌گرایی بسیار رواج یافته است.

**فَرِهَنگ‌سازی کردن** آموزش دادن رفتار اجتماعی خاصی به مردم: دولت در زمینه رانندگی / ترافیک باید فرهنگ‌سازی کند.

**فِکَرِش جای بد رفتن** [گفتاری] وقتی فکرتان جای بد می‌رود، به چیزهای غیر اخلاقی فکر می‌کنید: منشی شرکت خیلی خوشگله؛ فکرت جای بد نره! منظوری ندارم.

**فَلِق** [گفتاری] اخلاق؛ روحیه. وقتی قلب کسی دستتان است، با اخلاق و روحیه‌اش آشنا می‌شود و می‌دانید چه طور با او رفتار کنید: فلّش دستمه؛ می‌دونم چه جوری راضیش کنم. ○ من که هنوز قلبی نامزدم دستم نیومده. (= هنوز نمی‌دانم چه طور باید با نامزدم رفتار کنم).

**...گُجَارفته** [گفتاری] موقعی به کار می‌رود که می‌خواهید به بی‌اخلاقی کسی اعتراض کنید: دختر، حجب و حیا کجا رفته؟! خجالت بکش! ○

و جدایت کجا رفته، مرد؟! چرا الکی به مردم تهمت می‌زنی؟! ○ دین و ایمون کجا رفته؟! ناسلامتی مسلمان‌ایم!

**کودکِ دَرُون** شخصیت فرد که در دوران کودکی به وجود می‌آید و در بزرگسالی هم هنوز بخشی از وجود فرد است.

**-مَآب** [رسمی] برای ساختن واژه‌ای به کار می‌رود که داشتن رفتاری شبیه گروه خاصی از مردم را نشان می‌دهد: قلدر مآب رفتارش مانند قلدرهاست.

اشراف‌مآب	دلچک‌مآب	قلدر‌مآب
پیرزن‌مآب	عرفان‌مآب	قلندر‌مآب
تاجر‌مآب	فرنگی‌مآب	مقدس‌مآب
درویش‌مآب	فضیلت‌مآب	نوکر‌مآب

**مُتَخَلِّق** [رسمی] متخلق به اخلاقی خاص یعنی دارای آن نوع اخلاق: متخلق به اخلاق حسنه.

**مَرَامِ رَوش** و اصول اخلاقی شخص در زندگی: مرام درویشان / صوفیان / عارفان. ○ لوطیه می‌گفت: مرام ما نیست که مجیز کسی بگیریم.

**مَشِی** [رسمی] روش اخلاقی شخص در زندگی: مشی بزرگان / اولیا / جوان مردان. ○ مشی پسندیده آن‌ها را سرمشی / الگوی خود قرار دادم.

**مَکَرِمِ اخلاق** [رسمی] اخلاق پسندیده: الگو گرفتن از مکارم اخلاقی انبیا و امامان.

**مَنِش** [رسمی] اخلاق و رفتار: منش جوان مردان / درویشان / پادشاهان. ○ منش پهلوانی داشت.

**-مَنِش** [رسمی] برای ساختن واژه‌ای به کار می‌رود که داشتن شخصیت یا رفتار خاصی را نشان می‌دهد: بزرگ‌منش یعنی بزرگوار. ○ آدم ددمنش مانند حیوانات وحشی بی‌رحم است.

آزادمنش	پهلوان‌منش	زاهدمنش
آقامنش	خودمنش	صوفی‌منش
بزرگ‌منش	ددمنش	والامنش

**مُهَدَّب** [رسمی] دارای شخصیت بی‌عیب.

**نیک‌سیرت** [رسمی] خوش اخلاق و خوش رفتار: پادشاه / حاکم نیک‌سیرت.

**-ورزی** برای ساختن واژه‌های به کار می‌رود که نوعی رفتار را نشان می‌دهد: خشونت‌ورزی یعنی رفتار خشن. ○ مهرورزی یعنی محبت کردن. اندیشه‌ورزی خشونت‌ورزی عشق‌ورزی اهمال‌ورزی خصومت‌ورزی عناد‌ورزی تعصب‌ورزی دشمنی‌ورزی غرض‌ورزی حسد‌ورزی دین‌ورزی کینه‌ورزی خرد‌ورزی سیاست‌ورزی مهرورزی

### ۹۱۳ احساسات؛ حال و هوا

**آشناپنداری** حالتی که به صورت عجیب و مبهم احساس می‌کنید عین وضعیتی را که در آن هستید قبلاً تجربه کرده‌اید.

**احساسات** حالت‌های روحی‌ای که در خودتان دارید: احساسات زنانه / شدید / زودگذر / صادقانه. ○ ابراز / بیان احساسات. ○ تحت تأثیر احساساتش تصمیم گرفت، نه از روی عقل و منطق.

**احساس کردن** وقتی چیزی احساس می‌کنید، یا وقتی احساس چیزی می‌کنید، آن حالت روحی یا جسمی را در خودتان دارید: احساس آرامش / خوش حالی / نشاط / درد / پشیمانی / ندامت / پوچی / رخوت. ○ احساس می‌کنم دارم سرما می‌خورم.

**احساسی** بر اساس احساسات، نه عقل و منطق: واکنش / سخنان / جملات / بیان احساسی. ○ پرهیز از برخورد احساسی با مسائل جدی.

**از ته دل** وقتی از ته دل کاری می‌کنید، احساس واقعی عمیق‌تان را نشان می‌دهید؛ از صمیم قلب: از ته دل می‌خندید. ○ آهی از ته دل کشید. ○ از ته دل برایش آرزوی خوش‌بختی / موفقیت کردم.

**از صمیم قلب** = از ته دل: از صمیم قلب دوستش دارم. ○ از صمیم قلب خدا را شکر می‌کنم.

**التاگردن** وقتی چیزی احساسی را به شما القا می‌کند، آن احساس را در شما به وجود می‌آورد: القای ترس / امید / شک / شبهه. ○ رنگ آبی احساس آرامش را به انسان القا می‌کند.

**آی** [گفتاری] موقعی به کار می‌رود که می‌خواهید احساس و نظر‌تان را نسبت به چیزی بگویید: آی ناقلا! آی شیطون! آی کلک! می‌خواستی من و گول بزنی؟! آی بر پدرش لعنت!

**باطن** = درون: بعضی‌ها در ظاهر شادند، اما در باطن غم‌گین‌اند. ○ او با این عمل باطن پلید خود را آشکار کرد. ○ ریاکار ظاهر و باطنش باهم تضاد دارد. **باطناً** در باطن: ظاهراً راضی بودم، اما باطناً افسوس می‌خوردم.

**باطنی** = درونی: علی‌رغم میل باطنی‌ام به آن کار تن دادم؛ چاره‌ای نداشتم.

**بوی چیزی دادن** وقتی «ح» بوی «د» می‌دهد، «ح» باعث می‌شود «د» را احساس کنید: حرف‌هایش بوی ریا / خیانت می‌داد. ○ رُمان بوف کور بوی ناامیدی و مرگ می‌دهد.

**به دل گرفتن** وقتی حس بدی به دل می‌گیرید، آن حس در دلتان به وجود می‌آید: امیدوارم هیچ رنجشی / کدورتی از من به دل نگرفته باشی. ○ معجب‌با علی رضا بد شد؛ کینه‌ش به دل گرفت. ○ مردم نفرت شدیدی از دیکتاتور به دل گرفته بودند.

**بی روح** چیزهای بی‌روح احساس خاصی در شما به وجود نمی‌آورند و جذاب نیستند: موسیقی / شعر بی‌روح و ملال‌آور. ○ شیوه تدریس خشک و بی‌روح بود.

**بی عاطفه** آدم بی‌عاطفه احساسات خوبی مانند محبت، عشق، و دل‌سوزی ندارد: مرد / پدران / مأمور خشن و بی‌عاطفه.

**ته دلش** [گفتاری] احساس واقعی عمیق‌تان را نشان می‌دهد: به ظاهر رضایت داد، ولی ته دلش ناراضی بود. ○ ته دلم ازش خوشم می‌آید، ولی بروز نمی‌دم.

**جو حالت روحی** و احساسی کلی که در محیطی هست: جو دوستانه مهمانی. ○ جو خانه آرام بود. ○ کم‌کم به جو کلاس عادت کردم.

**حال** [جمع مکسر: احوال] حالت روحی؛ وضع روحی: شرح احوال صوفیه / اولیا. ○ نمی‌دونم این



دختره چه‌ش شده؛ حالش خوش نیست. ○ ولم کن  
 بابا! بذار تو حالِ خودم باشم!  
**حال و هوا** [گفتاری] = فضا: از حال و هوای این فیلم/  
 داستان خوشم می‌آد؛ یادِ بچگیام می‌افتم.

**حالی به حالی شدن** [گفتاری] وقتی حالی به حالی  
 می‌شوی، چیزی بر شما تأثیر می‌گذارد و حالتِ  
 روحی‌تان عوض می‌شود: بوی گلاب/ زعفران  
 که تو هوایم بیچه، حالی به حالی می‌شم. ○ علی‌رضا  
 چشمای دختره رو که می‌دید حالی به حالی می‌شد.  
**حرف دلش** [گفتاری] حرف دلستان احساس یا  
 خواستِ واقعی‌تان است: بابا به چیزی گفت، ولی  
 مطمئن‌ام حرف دلش نبود. ○ ملاحظه‌ش می‌کردم؛  
 می‌ترسیدم اگه حرف دلم بزنم، برنجه.

**حس** حالتِ روحی‌ای که در شما به وجود می‌آید:  
 حسِ ترخم/ انتقام/ بدبینی. ○ نمی‌دونم چرا حسِ  
 بدی داشتم. ○ حسِ کنج‌کاوی‌اش تحریک شده بود.  
**حسّس اومدن** [گفتاری] وقتی حسّتان می‌آید کاری  
 کنید، روحیه‌ آن کار را دارد: امروز حسّم نمی‌آد  
 ورزش کنم.

**حسّس نبودن** [گفتاری] وقتی می‌خواهید بگویند  
 روحیه‌ کاری را ندارد، می‌گویید «حسّس  
 نیست»: از یارو پرسیدم چرا نماز نمی‌خونی، گفت  
 حسّس نیست.

**حس کردن** وقتی چیزی را حس می‌کنید، با  
 حواسِ خود یا به صورتی مبهم آن چیز را درک  
 می‌کنید؛ احساس کردن: صداها را با گوش‌تان حس  
 می‌کنید. ○ لرزشِ خفیفی را حس کردم. ○ میترا حس  
 می‌کرد اتفاقِ بدی خواهد افتاد.

**حس و حال** [گفتاری] = فضا: این جا به حس و حالِ  
 دیگه‌ای داره.

**خاطر ذهن**: ضمیر: آرامش/ آسودگی/ اطمینان/  
 تکذّر/ آزدگیِ خاطر. ○ عاقبت مکنونِ خاطرِ خود را  
 فاش ساخت.

**خُشک** مطلبِ خشک احساسِ خاصی در شما  
 به وجود نمی‌آورد و جذاب نیست: هیچ علاقه‌ای

به مطالبِ خشکِ ریاضی/ فلسفی ندارم.  
**خُلُق** [گفتاری] دل و دماغ؛ حال و حوصله: انگار  
 امروز خُلُقِ حرف زدن ندارم.

**دَرک کردن** وقتی کسی شما را درک می‌کند، از  
 احساساتِ شما آگاه است و می‌داند چگونه با  
 شما رفتار کند: خوش بختانه همسر خوب مرا درک  
 می‌کند. ○ درکش می‌کنم؛ می‌دانم چه شرایطِ بدی را  
 دارد تحمل می‌کند. ○ بچه‌های گویند پدر و مادرشان  
 آن‌ها را درست درک نمی‌کنند.

**دَرُون** درونِ شما جای‌گاه احساسات و افکار‌تان  
 است: ندایی در درونم مرا به آن کار فرامی‌خواند. ○  
 ظاهرش آرام بود، اما در درونش آشوبی به پا بود.

**دَرُونی** مربوط به درون؛ باطنی: شادی/ احساس/ رنج/  
 تعارضاتِ درونی.

**دَرُونیات** درونیاتِ شما احساسات و افکار‌تان  
 است: مافی‌الضّمیر: بیانِ درونیات.

**دَسْت دادن** وقتی حالتی به شما دست می‌دهد، آن  
 حالت در شما به وجود می‌آید و آن را احساس  
 می‌کنید: هیجانِ شدیدی به بچه‌ها دست داده بود. ○  
 همیشه سرِ جلسه امتحان اضطرابِ بهم دست می‌ده.  
 ○ هر وقت این موسیقی را می‌شنوم، آرامش عجیبی به  
 من دست می‌دهد.

**دَل** دلِ شما جای‌گاه احساسات و عواطف‌تان است؛  
 قلب: دل‌های شاد/ غم‌گین. ○ عشق/ محبّت او را در  
 دلم احساس می‌کردم. ○ سربازان هیچ ترسی از دشمن  
 در دل نداشتند.

**دَل به دَل راه داره** [گفتاری] موقعی به کار می‌رود که  
 می‌خواهید بگویند احساس یا محبّت دو طرفه  
 است، یعنی همان احساسی را که شما نسبت به  
 کسی دارید او هم نسبت به شما دارد: دل به دل  
 راه داره؛ همین الان می‌خواستیم بهت زنگ بزنم. ○  
 اون هم از من خوشش می‌آد؛ دل به دل راه داره.

**دَل و دَمَاغ** [گفتاری] حال و حوصله و روحیه‌ شاد:  
 بابام دیگه دل و دماغِ باغبونی نداره. ○ فریبا اوّلش  
 خیلی شور و شوق داشت، ولی زود از دل و دماغ افتاد.

**دَمیدن** [رسمی] وقتی حسنی را در شما می‌دمند، آن حس را در شما به وجود می‌آورند؛ القا کردن: باید حین میهن‌پرستی را در جوانان دمید.

**روح زمانه** جو فکری و احساسی حاکم در یک دوره: درک/فهم/شناخت روح زمانه. تأثیرپذیری هنرمند از روح زمانه.

**روحیه** حالت روحی، به ویژه وقتی می‌خواهید کاری انجام دهید یا با مسئله یا مشکلی روبه‌رو شوید: روحیه قوی/ضعیف/شاد/متزلزل داشتن. روحیه بازی‌کنان/سربازان عالی بود. هدف دشمن تضعیف روحیه مردم بود.

**روحیه دادن** وقتی چیزی به شما روحیه می‌دهد، روحیه‌تان را قوی می‌کند: او همیشه با حرف‌های امیدبخش خود به ما روحیه می‌داد.

**روحیه گرفتن** وقتی از چیزی روحیه می‌گیرید، آن چیز روحیه‌تان را خوب می‌کند: از حرف‌های استاد روحیه می‌گرفتم.

**سرد** بدون محبت، عشق، یا هیجان؛ به گرم: گله از رفتار سرد همسر. روابطشان روزبه‌روز سردتر می‌شد. میزبان برخورد سردی با ما داشت.

**سردی** رفتار بدون محبت، عشق، یا هیجان؛ سرد بودن؛ به گرمی: سردی روابط خویشاوندی. سردی و بی‌تفاوتی را در چهره‌اش/نگاهش می‌دیدم. رابطه زناشویی‌شان به سردی گرایید.

**سینه** دل که جای‌گاه احساسات و عواطف است: سینه بی‌کینه. مهرش در سینه‌هاست.

**ضمیر** ضمیر شما درون یا ذهن‌تان است: ضمیر پاک. این افکار بر لوح ضمیرم نقش بسته‌اند.

**عاطفه** [جمع مکسر: عواطف] هر یک از احساسات خوبی مانند محبت، عشق، و دل‌سوزی: عاطفه مادری. ابراز عواطف. آدم سنگ‌دل و بی‌عاطفه. دل‌جای‌گاه احساسات و عواطف است.

**عاطفی** مربوط به عاطفه: مشکلات/شکست/ضربه عاطفی. رابطه عاطفی مادر و فرزند/دختر. توجه به نیازهای عاطفی همسر/فرزند.

**عمیقاً** شدت احساس را نشان می‌دهد؛ به شدت: حرف‌هایش/رفتارش مرا عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. عمیقاً متأسف‌ام که شما را رنجاندم.

**فاز** [گفتاری] حالت روحی: میترا چن روزبه‌رفته تو فاز افسردگی.

**فضا** مجموعه حالت‌ها و روی‌دادهایی که یک وضعیت یا موقعیت کلی را به وجود می‌آورند؛ حال و هوا؛ حس و حال: در فضای سیاسی سال ۱۳۵۷. فضای فیلم‌های خانوادگی. جاذبه فضای داستان‌های پلیسی.

**قلب** [جمع مکسر: قلوب] = دل: قلب مهربان/عاشق. راه‌های نفوذ در قلوب مؤمنان/مردم.

**قلباً** احساس یا میل واقعی عمیق‌تان را نشان می‌دهد: قلباً برایتان آرزوی خوش‌بختی/موفقیت می‌کنم. راستش یه ذره بهش حسودیم می‌شد، ولی قلباً بدیش و نمی‌خواستم.

**گرم** همراه محبت، عشق، یا هیجان؛ به سرد: محیط/کانون گرم خانواده. میزبان پذیرایی گرمی از مهمانان کرد.

**گرمی** رفتار همراه محبت، عشق، یا هیجان؛ به سردی: میزبان به گرمی از مهمان استقبال کرد. گرمی و صمیمیتی در جمع دوستان احساس می‌کردم.

**مافی‌الضمیر** [رسمی] = درون‌نیت. هم‌ذات‌پنداری کردن وقتی می‌گویید با کسی هم‌ذات‌پنداری می‌کنید، منظورتان این است که احساس می‌کنید احساسات و افکارش خیلی شبیه شما هستند: هم‌ذات‌پنداری با قهرمان فیلم. کارگران روسی با شخصیت‌های داستان‌های گورکی هم‌ذات‌پنداری می‌کردند.

**یخ جایی** و **شیکستن** [گفتاری] وقتی یخ جایی را می‌شکنید، شروع به صحبت می‌کنید تا حال و هوای آن جا گرم و خودمانی شود: همه ضم‌بکم نشسته‌بودن؛ تا این‌که آقا چون یخ مجلس و شیکست.

## ۹۱۴ احساساتِ شدید؛ هیجان

**آتشین** پُر از هیجان؛ پُر شور: عشق / طبع آتشین. ○ بانطق آتشین خود ولوله‌ای در مجلس به پا کرد. **آتیشش تند بودن** [گفتاری] هیجان و عجله داشتن برای انجام کاری: آتیشش تند بود؛ بیست سالگی ازدواج کرد.

**احساساتی آدم احساساتی احساساتِ شدیدی** دارد که ممکن است غیر منطقی به نظر برسد: دخترها احساساتی تر از پسرها هستند. ○ مهناز وقتی نوزاد می دید احساساتی می شد. ○ این قدر احساساتی نباش! سعی کن به خورده منطقی باشی!

**از چیزی ترکیدن** [گفتاری] به شدت دچار احساس یا حالتی شدن: وای ترکیدم از خنده! ○ دختره داره از حسودی / فضولی / کنج‌کاوی میترکه.

**از چیزی مُردن** [گفتاری] وقتی می خواهید بگویید به شدت دچار حالتی شدید، می‌گویید «مُردم از...»: مُردم از خنده / ترس. ○ وای نمی‌دونی چه قدر امروز خوش حال‌ام؛ دارم از خوش حالی می‌میرم.

**بالا زدن** [گفتاری] وقتی احساساتتان بالا می‌زند، شدید می‌شود: شهوت / حشرم زده بالا.

**پُر شور چیز پُر شور** هیجان دارد یا باعث هیجان می‌شود: جوانان / سخنان / اشعار / موسیقی / عشق / انتخابات / طرف‌داران پُر شور.

**پُر شور و شر** آدم پُر شور و شر هیجان و شور و شوق زیادی دارد: جوان / دختر پُر شور و شر.

**تَب و تاب** هیجان: در تب و تاب انتخابات / عروسی / جشن / مهمانی / مسابقه.

**تعلیق** در داستان یا فیلم، هیجان همراه انتظار است که برای رسیدن به پایان ماجرا دارید.

**تهییج کردن** [رسمی] دچار هیجان کردن؛ به هیجان آوردن: رهبر با سخن‌رانی‌های آتشینش جوانان را تهییج می‌کرد و به شورش وامی‌داشت.

**جُنُب و جوش** هیجان: جنب و جوش روز عروسی. **جوشش** جوشش احساساتِ حالتی است که ناگهان احساساتتان شدید می‌شود؛ غلیان؛

فوران؛ طغیان: جوشش مهر / عطفوتِ مادری. ○ جوشش خشم توده‌ها علیه دیکتاتور.

**حَرَارَت** شور و شوق؛ هیجان: سخن‌ران با حرارت حرف می‌زد. ○ تماشایی‌ها چه حرارتی دارند!

**داغ** [گفتاری] ۱. خیلی جالب یا هیجان‌انگیز: عجب بحثِ داغی! ○ یه خبر / سوژه داغ برات دارم! ۲. وقتی داغ‌آید، شور و شوق یا هیجان دارید.

**رو پا بند نبودن** [گفتاری] وقتی می‌خواهید بگویید کسی از شدت هیجان جست و خیز می‌کند، می‌گویید «رو پا بند نیست».

**سوزان** پُر از هیجان؛ آتشین: عشق سوزان. **شر و شور** [گفتاری] هیجان و شور و شوق جوانان: جوون کم حوصله‌س و شر و شور داره؛ نمی‌تونه عاقل و دوراندیش باشه.

**شور هیجان**: شور عارفان / عشاق. ○ شور انقلابی جوانان. ○ شور و شعف مردم زایدالوصف بود.

**شورانگیز** هیجان‌انگیز: آهنگ / شعر شورانگیز. ○ استاد بیان مؤثر و شورانگیزی داشت.

**شور و حال** هیجان؛ شور.

**شوریدگی** شوریده بودن یا شدن.

**شوریده** آدم شوریده از شدت عشق هیجانانگیز غیر عادی دارد و شبیه دیوانه‌هاست: درویش / عارف / عاشق شوریده.

**طُغیان** = جوشش: طغیان شهوت جوانان رابه‌گناه می‌کشاند.

**طوفانی** پُر شور و جنجالی: آغاز / رابطه طوفانی.

**غلیان** [رسمی] = جوشش: غلیان احساسات اجازه نداد که عاقلانه تصمیم بگیرد.

**فُوران** = جوشش: فوران خشم / خشونت.

**مُهییج** [رسمی] = هیجان‌انگیز: داستان مهییج.

**هیجان** احساسِ شدیدی که در موقعیت خاصی در شما به وجود می‌آید و معمولاً باعث می‌شود حرکاتی انجام دهید: هیجانانگیز دوران نوجوانی.

○ استاد با هیجان حرف می‌زد. ○ عجب بازی جالبیه! چه قدر هیجان داره! ○ بچه‌ها / تماشایی‌ها از شدت

بس که تو خونه موندیم؛ بریم بیرون، به گشتی بزیم. **دلش گرفتن** [گفتاری] وقتی دلتان می‌گیرد، افسرده و غم‌گین می‌شوید. تو این آپارتمانای کوچیک آدم دلش می‌گیره. ○ تنگی غروب بود؛ دلم گرفته بود. ○ هر وقت دلم می‌گرفت، می‌رفتم تو ساحل قدم می‌زدم. **دل مُردگی** دل مرده بودن؛ افسردگی و ناامیدی؛ یه دل‌زندگی، سرزندگی: محیط زندان/ دانشگاه افسردگی و دل‌مردگی رابه آدم القامی کرد. **دل مُرده** افسرده و ناامید؛ یه دل‌زنده، سرزنده: زندانیان/ جوانان دل‌مرده.

**غم غُربت** افسردگی ناشی از زندگی در غربت (دور از وطن): دچار غم غُربت شده‌ام.

### ۹۱۶ اعصاب

**استرس** فشارِ روحی یا عصبی: استرس‌های شغلی. ○ راه‌های کاهش استرس. ○ دیروز سر جلسه امتحان استرس داشتم.

**اعصاب** اعصابِ شما حالتِ روحی شماست، یا توانایی روحی تان برای تحمل شرایط سخت و آزاردهنده: خیلی‌ها ناراحتی اعصاب دارند. ○ تو این شهر شلوغ آدم آرامش اعصاب نداره. ○ اعصابم ضعیفه؛ نمی‌تونم تو محیط شلوغ کار کنم. ○ علی‌رضا عصبی شده؛ دیگه اعصاب برانش نمونه.

**اعصاب خوردگن** [گفتاری] درباره چیزی می‌گویید که ناراحت‌کننده است و آرامشتان را به هم می‌زند: سرو صدای / آدم / همسایه‌های / فیلم اعصاب خوردکن.

**اعصاب خوردی** [گفتاری] حالتی که ناراحت‌اید و آرامشتان به هم خورده: همسایه‌مون همیشه دعوا و اعصاب خوردی داشتن.

**اعصابش خط‌خطی بودن** [گفتاری] = اعصابش خورد بودن.

**اعصابش خورد بودن** [گفتاری] وقتی اعصابتان خورد است، ناراحت‌اید و آرامشتان به هم خورده؛ اعصابش خط‌خطی بودن: ولم کن بابا؛

هیجان بالا و پایین می‌پریدند.

**هیجان‌انگیز** چیزهای هیجان‌انگیز باعث هیجان می‌شوند؛ مهیج: بازی / فیلم / صحنه هیجان‌انگیز.

**هیجان‌زده** هیجان‌زده بودن یا شدن.

**هیجان‌زده** درباره چیزی به کار می‌رود که دچار هیجان شده: از دیدن آن صحنه هیجان‌زده شدیم. ○ هیجان‌زده از پله‌ها بالا رفتم.

### ۹۱۵ افسردگی

**افسردگی** حالتی روحی که در آن غم‌گین‌اید و احساس می‌کنید از هیچ چیز لذت نمی‌برید: مصرف داروهای ضد افسردگی. ○ بعضی زنان پس از زایمان تا مدتی دچار افسردگی می‌شوند.

**افسرده** دچار افسردگی؛ دپرس: جوانان افسرده. ○

راحله در عشق شکست خورد و افسرده شد.

**پژمردگی** پژمرده بودن؛ افسردگی.

**پژمرده** افسرده: دخترک رنجور و پژمرده بود.

**پوسیدن** [گفتاری] افسرده و غم‌گین شدن؛ دلش گرفتن: بابا پوسیدیم از بس تو خونه موندیم؛ بریم بیرون یه تابی بخوریم دلمون وا بشه.

**تلخ‌کام** دچار تلخ‌کامی؛ یه شیرین‌کام.

**تلخ‌کامی** غم‌گین و دل‌مرده بودن بر اثر شکست در زندگی؛ تلخ‌کام بودن؛ یه شیرین‌کامی: این عشق آتشین فرجامی جز تلخ‌کامی نداشت.

**خمود** = خموده.

**خمودگی** افسردگی؛ بی‌حالی؛ خمودی: احساس خمودگی می‌کردم.

**خموده** افسرده؛ بی‌حال؛ خمود: دختری خموده و ساکت در گوشه‌ای نشسته بود.

**خمودی** = خمودگی.

**دپرس** [گفتاری] = افسرده: دپرس‌ام؛ دست و دلم به هیچ کاری نمی‌ره.

**دلش پوسیدن** [گفتاری] وقتی می‌خواهید بگویید به خاطر زیاد ماندن در جای افسرده و غم‌گین شدید، می‌گویید «دلم پوسید»: بابا دلمون پوسید

اعصاب خوردده! ○ سرو صدای ماشین‌ها اعصابم خورد می‌کند. ○ امروز بچه‌ها خیلی خانم معلم و اذیت کردن؛ بی‌چاره اعصابش خورد شد.

**اعصاب فولادی** [گفتاری] اعصاب قوی و مقاوم؛ حالتی که می‌توانید با آرامش و خون‌سردی شرایط سخت و آزاردهنده را تحمل کنید: تو ترفیکی تهران راننده باید اعصاب فولادی داشته باشه. ○ سرو کله زدن با هم‌چین بچه‌های نخسی / شیطونی اعصاب فولادی می‌خواد.

**تنش اضطراب** و فشار روحی: زندگی پرتنش. ○ ورزش تنش را کاهش می‌دهد.

**رو اعصابش بودن** [گفتاری] وقتی چیزی روی اعصابتان است، اعصابتان را آزار می‌دهد: جیغ و داد بچه رو اعصابم بود.

**رو اعصابش راه رفتن** [گفتاری] وقتی کسی روی اعصابتان راه می‌رود، با رفتارش اعصابتان را آزار می‌دهد: بچه، این قدر رو اعصابم راه نرو!

**ضعف اعصاب** [گفتاری] ضعیف بودن اعصاب: از دست زخم / شوهرم ضعف اعصاب گرفته‌م.

**عصبی** مربوط به اعصاب: افزایش ناراحتی‌های / فشارهای / مشکلات عصبی.

### ۹۱۷ روح؛ روان‌شناسی

**آزار داشتن** [گفتاری] وقتی درباره کسی می‌گویید آزار دارد، منظورتان این است که بیماری روانی دارد و از آزار دادن دیگران لذت می‌برد: مگه آزار داری؟! چرا این وقت شب سر و صدایم کنی؟! ○

**آزار دوست** = مازوخیست.

**آزار دوستی** = مازوخیسم.

**آنرمال آدم غیر طبیعی** است؛ بی طبیعی، نرمال: بچه / جوان / سرباز آنرمال. ○ پسر آنرمال بود؛ دختر از او می‌ترسید.

**اختلال دوقطبی** = شیدایی - افسردگی.

از خود بیگانگی حالتی که شخص احساس می‌کند با محیط زندگی‌اش بیگانه است.

از خود بیگانه دچار از خود بیگانگی.

**اسکیزوفرین** مبتلا به اسکیزوفرینی.

**اسکیزوفرینی** نوعی بیماری روانی شدید که در آن بیمار دچار توهم و رفتار آشفتنه و عجیب است و با خودش حرف می‌زند؛ شیزوفرینی؛ جنون جوانی.

**اوتیسم** مبتلا به اوتیسم؛ درخود مانده.

**اوتیسم** نوعی بیماری روانی بچه‌ها که در آن بچه نمی‌تواند با دیگران ارتباط طبیعی داشته باشد و دوست شود؛ درخود ماندگی.

**اهل دل** کسی که با ذوق و اهل معنویات است.

**به هنجار طبیعی** و مطابق هنجارها؛ بی نابه‌هنجار: رفتار طبیعی و به هنجار.

**پارانویا** نوعی بیماری روانی که در آن بیمار خود را بیش از حد مهم می‌داند، دچار توهم است، و فکر می‌کند دیگران از او متنفرند و سعی می‌کنند آزارش دهند.

**پارانویید** مبتلا به پارانویا.

**جنون ادواری** = شیدایی - افسردگی.

**جنون جوانی** = اسکیزوفرینی.

**جنی** [گفتاری؛ طنز] آدم جنی آنرماله و ممکنه یه دفعه کار عجیبی بکنه.

**خودآزار** مبتلا به خودآزاری.

**خودآزاری** نوعی بیماری روانی که در آن بیمار از آزار دادن خود لذت می‌برد.

**خودآگاه** ۱. خودآگاه شما بخشی از ذهن و روحتان است که از افکار و احساساتش آگاه‌اید و می‌توانید آن‌ها را کنترل کنید؛ بی ناخودآگاه.

۲. آدم خودآگاه نیازها، افکار، و واکنش‌های خود را می‌شناسد.

**خودآگاهی** شناختن نیازها، افکار، و واکنش‌های خود؛ خودآگاه بودن: به خودآگاهی رسیدن.

**خودبرتر بین** = خودبزرگ بین.

**خودبرتر بینی** = خودبزرگ بینی.

**خودبزرگ بین** مبتلا به خودبزرگ بینی؛

خود برتر بین؛ یعنی خود کم بین.  
**خود بزرگ بینی** نوعی بیماری روانی که در آن بیمار خود را بیش از حد برتر، قوی‌تر، و مهم‌تر از دیگران می‌داند و از تسلط بر دیگران لذت می‌برد؛ خود برتر بینی؛ یعنی خود کم بینی.  
**خود بیمار انگاری** نوعی بیماری روانی که در آن شخص خود را بیمار می‌داند، در حالی که واقعاً بیمار نیست.  
**خود شیفتگی** نوعی بیماری روانی که در آن بیمار خود را بیش از حد زیبا یا برتر می‌داند و دائم از خود تعریف می‌کند.  
**خود شیفته** مبتلا به خود شیفتگی.  
**خود کم بین** بیمار مبتلا به خود کم بینی؛ یعنی خود بزرگ بین.  
**خود کم بینی** نوعی بیماری روانی که در آن بیمار خود را بیش از حد ضعیف‌تر و کم‌اهمیت‌تر از دیگران می‌داند؛ یعنی خود بزرگ بینی.  
**در خود ماندگی** = او تیسیم.  
**در خود مانده** = او تستی.  
**دیگر آزار** = سادیست.  
**دیگر آزاری** = سادیسم.  
**روان** روان شما مجموعه ذهن و روحستان است که رفتار و واکنش‌ها پتان را کنترل می‌کند: آزار روان. پژوهش‌های فروید درباره روان انسان.  
**روان پالایی** رهایی از فشارهای روحی، عقده‌ها، و ترس‌ها از طریق انتقال آن‌ها به خود آگاه.  
**روان پریش** مبتلا به روان پریشی.  
**روان پریشی** نوعی بیماری روانی شدید که در آن شخصیت بیمار به شدت تغییر می‌کند و رفتار غیرطبیعی می‌شود.  
**روان پزشکی** متخصص روان پزشکی: ندا ناراحتی اعصاب داشت؛ پیش روان پزشکی رفت.  
**روان پزشکی** شاخه‌ای از پزشکی که کارش تشخیص بیماری‌های روانی و درمان آن‌ها با دارو است.

**روان‌تنی** بیماری روان‌تنی بر اثر مشکلات روانی به وجود می‌آید اما نشانه‌های جسمی دارد.  
**روان‌درمان‌گر** متخصص روان‌درمانی.  
**روان‌درمانی** درمان مشکلات روانی و رفتاری افراد از طریق صحبت با آن‌ها: مشکل خواهی با چند جلسه روان‌درمانی حل شد.  
**روان‌شناختی** مربوط به روان‌شناسی: بررسی/پژوهش‌های/آزمون‌های روان‌شناختی. می‌توانیم این فیلم را از جنبه روان‌شناختی بررسی کنیم.  
**روان‌شناس** متخصص روان‌شناسی.  
 ده روان‌شناس بزرگ تاریخ  
 Alfred Adler (۱۸۷۰-۱۹۳۷) هرمان ایبنگهاوس (۱۸۵۰-۱۹۰۹)  
 Hermann Ebbinghaus  
 Jean Piaget (۱۸۹۶-۱۹۸۰) ژان پیاژه  
 E. Titchener (۱۸۶۷-۱۹۲۷) ادوارد تیچنر  
 William James (۱۸۴۲-۱۹۱۰) ویلیام جیمز  
 John Dewey (۱۸۵۹-۱۹۵۲) جان دیویی  
 John Watson (۱۸۷۸-۱۹۵۸) جان واتسون  
 Wilhelm Wundt (۱۸۳۲-۱۹۲۰) ویلهلم وونت  
 Lev Vygotsky (۱۸۹۶-۱۹۳۴) لِف وِیگوتسکی  
 Carl Jung (۱۸۷۵-۱۹۶۱) کارل یونگ  
**روان‌شناسی** علم بررسی ذهن و رفتار آدم‌ها: کتاب‌های/پژوهش‌های/گرایش‌های روان‌شناسی.  
 استادان/دانشجویان رشته روان‌شناسی.  
**روان‌کاو** متخصص روان‌کاو.  
 ده روان‌کاو بزرگ تاریخ  
 Erik Erikson (۱۹۰۲-۱۹۹۴) اریک اریکسون  
 Wilhelm Reich (۱۸۹۷-۱۹۵۷) ویلهلم رایش  
 هری استک سالیون (۱۸۹۲-۱۹۴۹)  
 Harry Stack Sullivan  
 شاندور فرینتسی (۱۸۷۳-۱۹۳۳)  
 Sándor Ferenczi  
 Erich Fromm (۱۹۰۰-۱۹۸۰) اریش فروم  
 Anna Freud (۱۸۹۵-۱۹۸۲) آنا فروید

بیمار گاهی افسرده و گاهی بیش از حد شاد است؛ اختلالِ دو قطبی؛ جنونِ ادواری؛ مبتلایان به شیدایی - افسردگی.

**شیزوفرنی = اسکیزوفرنی.**

**طبیعی** وقتی رفتار کسی طبیعی است، آن شخص مانند اکثر مردم است و دچار بیماری روانی نیست، یا چیزی، مثلاً مشروب، مواد مخدر، یا داروی خاصی، مصرف نکرده است؛ نرمال؛ غیر طبیعی، آنرمال: عکس‌العملی/ واکنش طبیعی فرد. ○ خنده‌هایش/ پُرحرفی‌اش طبیعی نبود؛ ظاهراً چیزی مصرف کرده بود.

**عقدۀ** مشکلی روحی که بر اثر شکست در زندگی یا تجربیات گذشته در کسی به وجود می‌آید. وقتی کسی عقدۀ چیزی دارد، به‌طور غیر طبیعی دوست دارد آن چیز را داشته‌باشد: عقدۀ‌های جنسی. ○ خیلی‌ها عقدۀ ریاست دارند. ○ پدر و مادر می‌خواهند فرزندشان را در رفاه بزرگ کنند تا چیزی برایش عقدۀ نشود.

**عقدۀ ادیپ** نوعی بیماری روانی که در آن پسر به مادر تمایل جنسی دارد و از پدر متنفر است.

**عقدۀ ای دچار** عقدۀ: رئیس/ فرمانده عقدۀ‌ای.

**عقدۀ حقارت** حالتی که شخص بر اثر احساس حقارت و ناتوانی رفتار تجاوزکارانه و سلطه‌جویانه‌ای دارد.

**عورت‌نما** مبتلا به عورت‌نمایی.

**عورت‌نمایی** نوعی بیماری روانی که در آن بیمار دوست دارد آلت تناسلی خود را به دیگران نشان دهد.

**فتیش** شیء یا اندامی که فتیشیست با آن تحریک می‌شود و لذت جنسی می‌برد.

**فتیشیست** مبتلا به فتیشیسم.

**فتیشیسم** نوعی بیماری روانی که در آن بیمار با شیء یا اندامی که شهوت‌انگیز نیست، مثلاً کفش، جوراب، یا مچ پا، تحریک می‌شود و لذت جنسی می‌برد.

زیگموند فروید (۱۸۵۶-۱۹۳۹) Sigmund Freud

ملانی کلاین (۱۸۸۲-۱۹۶۰) Melanie Klein

ژاک لاکان (۱۹۰۱-۱۹۸۱) Jacques Lacan

داینلد وینیکات (۱۸۹۶-۱۹۷۱) Donald Winnicott

**روان‌کاوی** درمانِ بیمارانِ روانی از طریقِ صحبت با آن‌ها درباره‌ی زندگی و حالاتِ روحی‌شان برای یافتنِ ریشه‌ی بیماری‌شان: زیگموند فروید اتریشی بنیان‌گذارِ روان‌کاوی بود.

**روان‌نژند** مبتلا به روان‌نژندی.

**روان‌نژندی** هر نوع بیماریِ روانی که با ترس غیر منطقی، اضطراب، افسردگی، و مانسند آن‌ها همراه است؛ نژوروز.

**روانی** ۱. مربوط به ذهن و رفتار آدم‌ها: اختلال/ تعادل/ بیماری‌های/ ناراحتی‌های روانی. ○ سادیسم/ مازوخیسم نوعی بیماریِ روانی است. ۲. آدمِ روانی دچار بیماریِ روحی است و رفتارش طبیعی نیست: بیمار/ قاتل/ سرباز/ مردِ روانی. ○ زنِ روانی بچه‌هایش را شکنجه می‌داد.

**روح** [جمع مکسر: ارواح] قسمتی از وجودتان که جسم نیست و شخصیت و احساساتِ شما را تشکیل می‌دهد. روح شما بعد از مرگتان زنده می‌ماند: جلسه‌ی احضارِ ارواح. ○ برای شادی روح آن مرحوم دعا کردند. ○ برای دفعِ ارواحِ خبیثه (= پلید) ورد می‌خوانند.

**روحاً** از لحاظِ روحی؛ به جسماً: اکثر افراد جسماً و روحاً خسته شده بودند.

**روحانی** = معنوی: جنبه/ بُعدِ روحانیِ انسان.

**روحانیت** = معنویت: ماتریالیست‌ها طبعاً اعتقادی به روحانیت ندارند.

**روحی** مربوط به روح: ناراحتی/ مشکلات/ تحویلِ روحی. ○ نیازهای جسمی و روحی انسان.

**سادیسم** مبتلا به سادیسم؛ دیگرآزار.

**سادیسم** نوعی بیماریِ روانی که در آن بیمار از آزار دادنِ دیگران لذت می‌برد؛ دیگرآزاری.

**شیدایی - افسردگی** نوعی بیماریِ روانی که در آن

**کِرِم رِیخْتَن** [گفتاری؛ بی ادبانه] دیگران را آزار دادن و تحریک کردن: کِرِم نریزا!  
**کِرِم مِکِی** [گفتاری؛ بی ادبانه] کسی که خیلی دوست دارد دیگران را آزار دهد و تحریک کند.  
**مازُوخِیست** مبتلا به مازوخیسم؛ آزار دوست.  
**مازُوخِیسم** نوعی بیماری روانی که در آن بیمار از آزار دیدن لذت می برد؛ آزار دوستی.  
**مالِیخولِیا** نوعی بیماری روانی که در آن بیمار دچار افسردگی، توهم، و هذیان گفتن می شود.  
**مالِیخولِیا** مبتلا به مالِیخولِیا.

**مانِیتِیسم** هیپنوتیزم.

**مِدِیوم** کسی که ادعا می کند می تواند با روح مرده ها ارتباط برقرار کند: جلسه احضار روح با حضور یک مدیوم مشهور تشکیل شد.

**مَعنوی** مربوط به روح یا ذهن، نه جسم یا پول؛ روح حانی؛ بی مادی: امور/پاداش/لذت/حمایت معنوی. ○ نیازهای مادی و معنوی انسان.

**مَعنویات** چیزهای معنوی؛ بی مادیات: دین و معنویات جزء لاینفک زندگی انسان است.

**مَعنویت** معنوی بودن، یا مجموعه چیزهای معنوی؛ روحانیت: نیاز انسان به معنویت. ○ فردی دنیاپرست بود؛ بویی از معنویت نبرده بود.

**مُوجی** کسی که بر اثر قرار گرفتن در محیط انفجار روانی شده، به ویژه در جبهه جنگ: مهران زمان جنگ رفت جبهه، موجی شد.

**نابه هَنجَار** غیر طبیعی و برخلاف هنجارها؛ ناهنجار؛ بی به هنجار: حرکات/رفتار نابه هنجار.

**نابه هَنجَاری** نابه هنجار بودن؛ ناهنجاری.

**ناخودآگاه** ناخودآگاه شما بخشی از ذهن و روحتان است که از افکار و احساساتش آگاه نیستید و نمی توانید آن ها را کنترل کنید؛ بی خودآگاه.

**ناهنجَار** = نابه هنجار.

**ناهنجَاری** = نابه هنجاری: ناهنجاری های ژنتیکی/ رفتاری/ اجتماعی.

**نُرمال** = طبیعی؛ بی آنرمال: بیجه/ دختر نرمال.  
**نَفْس** روان که منشأ شهوت و نیازهای غیر اخلاقی است: سرکوب/ مهار/ غلبه/ استیلاي نفس. ○ در قدیم صوفیه می گوشتند نفس خود را بکشند.

**نَفْسَانِی** مربوط به نفس: هواهای نفسانی شهوت و غرایز حیوانی اند.

**نَفْسَانِیات** [رسمی] مسائل مربوط به نفس: اعراض عارف از نفسانیات.

**نُورُوز** = روان نژندی.

**وی یا صفحہ ای** که حروف الفبا و نشانه های دیگر و عقربه ای رویش هست و در جلسه احضار روح به کار می رود. می گویند روح احضار شده با حرکت دادن انگشت مدیوم و اشاره به حروف و نشانه ها منظور خود را به او می فهماند.

**هیپنوتیزم کردن** وقتی کسی شما را هیپنوتیزم می کند، شما را در حالتی شبیه خواب قرار می دهد، بدون این که بینایی و شنوایی تان از کار بیفتند. در این حالت او با شما حرف می زند و می تواند افکار تان را کنترل کند یا باعث شود گذشته فراموش شده تان را به یاد بیاورید: درمان مشکلات روحی با هیپنوتیزم.

**هیپنوتیزور** متخصص هیپنوتیزم.

**هیستری** نوعی بیماری روانی که در آن بیمار ثبات روحی ندارد و ناگهان عصبی، هیجان زده، نگران، و مانند آن ها می شود.

**هیستریک** مبتلا به هیستری: زنان هیستریک.

**یه چیزیش شدن** [گفتاری] رفتار طبیعی نبودن: تو هم یه چیزیت می شه ها؛ نصف شبی واسه چی زنگ زدی مادر از خواب پروندی؟!

## ۹۱۸ وجدان

**باوِجدان آدم** با وجدان اخلاق و انصاف را رعایت می کند؛ بی بی وجدان: پزشک/کارگر/مغازه دار/فروشنده درست کار و با وجدان.



**بی‌وجدان آدم** بی‌وجدان و وجدان ندارد و کارهای غیر اخلاقی می‌کند؛ بی‌با وجدان: فروشنده/ کاسب بی‌وجدان مشتری را فریب داد.

**وُجْدَان** وجدان شما توانایی یا حسنی است که به شما می‌گوید کدام کار از لحاظ اخلاقی درست است و کدام نادرست: وجدان آسوده/ راحت. ○ دزد و وجدان ندارد. ○ قاتل دچار عذاب و وجدان شد. ○ مجبور شده بود دروغ بگوید؛ وجدانش ناراحت بود.

**وُجْدَاناً** هنگامی به کار می‌رود که می‌خواهید صادقانه و بر اساس وجدانتان حرف بزنید یا قضاوت کنید: وجداناً آدم نجیبه. ○ وجداناً حاضری بیخوشیش؟ - به خدا حاضرم.

**وُجْدَانِ دَرْد** [گفتاری] حالتی که وجدانتان ناراحت می‌شود، چون کار غیر اخلاقی‌ای کرده‌اید: آگه دروغ بگم، وجدان درد می‌گیرم.

**وُجْدَانِی** مربوط به وجدان: کمک به نیازمندان و وظیفه‌ای وجدانی است.

### ۹۱۹ رفتارِ پسندیده؛ ادب؛ نزاکت

**آداب‌دان** [رسمی] = مبادی آداب.

**آداب‌دانی** [رسمی] آداب‌دان بودن؛ ادب.

**آدم** [گفتاری] فهمیده؛ باشعور؛ بااخلاق؛ بی‌حيوون: آدم باش؛ درست حرف بزن!

**آدم حسابی** [گفتاری] کسی که ظاهرش مرتب و رفتارش مؤدبانه است و معمولاً هم پول‌دار است: سعی کن با آدم حسابی رفت و آمد کنی! ○ یارو قیافه‌ش مثلاً آدم حسابی بود؛ حسابی تحویلش گرفتم.

**آدم‌گری** [گفتاری] رفتار آدم فهمیده؛ شعور: یارو آدم‌گری سرش نمی‌شه؛ بلا نسبت شما الاغه.

**آقا** [گفتاری] فهمیده؛ باشعور: پسر تون خیلی آقاس؛ دختر تون هم خیلی خانمه.

**ایتیکت** ادب؛ نزاکت.

**آدب** رفتار یا بیان پسندیده، محترمانه، و مؤدبانه؛ نزاکت: رعایت ادب در حضور مهمانان. ○ استفاده از کلمات زشت برخلاف ادب است. ○ عرض سلام

و ادب و احترام دارم خدمت شما عزیزان.

**اَزْگَل** [گفتاری؛ توهین‌آمیز] نفهم؛ عوضی.

**إِسَاءَةُ آدَبِ كَرْدَن** [رسمی] وقتی کسی به شما اسائه ادب می‌کند، رفتار بی‌ادبانه و توهین‌آمیزی نسبت به شما انجام می‌دهد.

**إِشْك** [گفتاری؛ فحش] نفهم؛ بی‌شعور.

**بِأَدَبٍ** = مؤدب؛ بی‌جه/ دختر باادب.

**بِأَشْخِصِيَّةٍ** دارای شخصیت خوب و پسندیده؛ بی شخصیت: آقای مؤدب و باشخصیت.

**بِأَشْعُورٍ** = فهمیده؛ فروشنده/ راننده باشعور.

**بِإِزْآَكَةٍ** = مؤدب؛ پسر/ منشی بانزاکت.

**بی‌آدب آدم** بی‌ادب ادب ندارد؛ بی تربیت؛ بی‌نزاکت؛ بی‌باادب، مؤدب: راننده تاکسی بی‌ادب به مسافر فحش داد. ○ بی‌جه بی‌ادب به پدر و مادرش/ معلمش احترام نمی‌گذاشت.

**بی‌آدبانه** درباره چیزهایی به کار می‌رود که در آن‌ها ادب رعایت نمی‌شود؛ بی‌مؤدبانه: رفتار بی‌ادبانه. ○ فروشنده با مشتری بی‌ادبانه برخورد کرد. ○ دانشجویی بالحن بی‌ادبانه و توهین‌آمیزی از استاد انتقاد کرد.

**بی‌آدبی** بی‌ادب بودن؛ بی تربیتی.

**بی تربیت آدم** بی تربیت درست تربیت نشده است و ادب ندارد؛ بی‌ادب؛ بی‌مؤدب؛ بی‌جه‌های پُرو و بی تربیت. ○ دخترشان لوس و بی تربیت بار آمده. ○ آقاهه چه بی تربیت! چه حرفای زشتی می‌زنه!

**بی تربیتی ۱** بی تربیت بودن؛ بی‌آدبی. ۲. کار بی‌ادبانه. چیز بی تربیتی زشت و بی‌ادبانه است: جوک‌های/ حرف‌های بی تربیتی.

**بی ربط** [گفتاری] بی تربیت و غیر منطقی: کارمنده/ راننده آدم بی ربطی بود.

**بی شخصیت** بی تربیت؛ بی‌ادب؛ بی شخصیت.

**بی شعور** [گفتاری] = نفهم: پسره بی شعور بلد نبود با بزرگ‌ترش درست حرف بزنه.

**بی نزاکت** = بی‌ادب: مستخدم/ کارگر/ کارمند/ مرد/ شاگرد بی نزاکت.

**پسندیده** وقتی چیزی پسندیده است، مردم آن را از لحاظ اخلاقی خوب، درست، و شایسته می‌دانند؛ یعنی ناپسند، زشت، رفتار/ حرکت/ اخلاق پسندیده. ○ احترام به دیگران کارِ پسندیده‌ای است.

**تَشَخُّص** [رسمی] شخصیتِ برجسته‌ای داشتن؛ باشخصیت بودن: رعایتِ ادب در حضورِ خانم‌ها نشانهٔ تشخصِ آقایان است.

**جِتْلَمَن** [گفتاری] مردِ باشخصیت و محترم و خوش تیپ: شوهرش جتلمنه.

**چیز فهم** [گفتاری] فهمیده؛ باشعور: پسرِ چیزفهم.

○ قریب‌آدم چیزفهم! (به کسی می‌گویند که نشان می‌دهد منظور تان را خوب فهمیده.)

**حَسَنَه** [رسمی] پسندیده: سنت/ صفاتِ حسنه.

**حیوون** [گفتاری؛ توهین‌آمیز] نفهم؛ بی‌شعور؛ گاو؛ گوساله؛ یعنی آدم: درست راه برو، حیوون!

**خانم** [گفتاری] فهمیده؛ باشعور: مریم خیلی خانمه؛ چه قدر متبینه!

**خُداپسندانه** کارِ خداپسندانه پسندیده است و ثواب دارد: اهدای خون عملِ خداپسندانه‌ای است.

**خوب درست**؛ پسندیده؛ یعنی بد: رفتارِ خوب. ○ آدم/ پسر/ مردِ خوب و درست‌کاری بود. ○ کارفرما با کارگران خوب برخورد می‌کرد.

**خوب کردن کار درست** یا پسندیده‌ای انجام دادن؛ یعنی بد کردن: خوب کردی به دوستِ مریضت سر زدی. ○ خوب کردین صبح زود راه افتادین؛ وگرنه حتماً تو ترافیک گیر می‌کردین.

**خودش و جمع و جور کردن** [گفتاری] وقتی کسی خودش را جمع و جور می‌کند، دقت می‌کند که رفتار یا حرف زدنش درست و مناسب باشد؛ دست و پاش و جمع کردن: دختر، چرا این جور نشستی؟! خودت و جمع و جور کن!

**خیر** پسندیده؛ خوب: کار/ اعمال/ نیتِ خیر.

**دُرست** چیزهای درست مطابق با اخلاق‌اند؛ پسندیده: رفتارِ درست. ○ درست نیست دوستم را در این شرایط تنها بگذارم. ○ برخوردِ فروشنده‌ها با

مشتری درست نبود.

**دَسْت و پاش و جمع کردن** [گفتاری] = خودش و جمع و جور کردن: جلو بزرگ‌ترا این جوری حرف نزن! دست و پات و جمع کن! ○ آگه معلّم به یکی از بچه‌ها تشر می‌زد، بقیه می‌ترسیدن و دست و پاشون و جمع می‌کردن.

**روم به دیوار** [گفتاری] موقعی می‌گویند که می‌خواهید حرف بی‌ادبانه و خجالت‌آوری بزنید: پسر، روم به دیوار، لختِ لخت بود.

**سالار** [گفتاری] باشخصیت: خیلی سالاره.

**سَر به زیر** [گفتاری] با اخلاق و مؤدّب: فرزند جوانِ محجوب و سر به زیری بود.

**شَخِصِ شَخِصِ آدم** باشخصیت و محترم.

**عَفَتِ کلام** رعایتِ ادب در حرف زدن یا نوشتن: عَفَتِ کلامِ گوینده/ نویسنده. ○ متأسفانه ایرج میرزا در برخی شعرهایش عَفَتِ کلام نداشته‌است.

**فاضله** [رسمی] پسندیده: اخلاق/ صفاتِ فاضله.

**فَهْمیده** آدمِ فهمیده مسائلِ زندگی را خوب می‌فهمد و رفتارِ عاقلانه و پسندیده‌ای دارد؛ باشعور؛ فهیم؛ یعنی نفهم، بی‌شعور: علی رضا جوانِ فهیمه و مؤدّب بود.

**فَهْم** [رسمی] = فهمیده: مردم/ مخاطبِ فهیم.

**کُرّه خَر** [گفتاری؛ توهین‌آمیز] کسی که نفهم است، مخصوصاً بچه یا نوجوان: آهای کُرّه خَر، با توام!

**گاو** [گفتاری؛ توهین‌آمیز] نفهم؛ بی‌شعور؛ گوساله.

**گلاب به روتون (روت)** [گفتاری] موقعی به کار می‌رود که می‌خواهید مطلبِ ناخوش آیندی را به کسی بگویید: تو ماشین حالتِ تهنوع داشتیم؛ گلاب به روتون، بالا آوردم. ○ پسر بچه افتاده بود تو خوب؛ گلاب به روت، سر تا پاش لجن بود.

**گوساله** [گفتاری؛ توهین‌آمیز] نفهم؛ بی‌شعور؛ گاو.

**مُبَادی آداب** آدمِ مبادی آداب مؤدّب است و آدابِ معاشرت را رعایت می‌کند؛ آداب‌دان.

**مُتَشَخِّص** [رسمی] دارای شخصیتِ برجسته و محترم؛ باشخصیت: آقای متشخص.

## ۹۲۰ متانت؛ جلفی

**باوقار** = متین: آقای متشخص و باوقار.

**جاسنگین** [گفتاری] متین؛ باوقار.

**جلافت** [رسمی] = جلفی.

**جلف** [گفتاری] ۱. آدم جلف رفتارش زشت و

بی ادبانه است؛ ۲. متین: چه دختر/ مرد جلفیه!

۲. زشت و بی ادبانه: حرکات/ شوخی جلف.

**جلفی** [گفتاری] جلف بودن؛ جلافت؛ ۳. متانت:

دختر به این جلفی به درد پسر عیاش می خوره.

**سبک** [گفتاری] جلف؛ ۴. سنگین.

**سنگین** [گفتاری] ۱. متین؛ باوقار؛ ۲. سبک.

۲. درباره چیزی می گوید که همراه متانت است

و باعث حفظ احترام و شخصیتتان می شود: مادر

داماد لباس سنگینی پوشیده بود. ۳. این چه هدیه ای که

خواهرت داده! آگه هدیه نمی داد که سنگین تر بود!

**سنگین رنگین، سنگین و رنگین** [گفتاری] متین؛

باوقار؛ سنگین: مهمونا سنگین رنگین نشسته بودن.

**متانت** رفتار بدون هیجان و همراه آرامش

که شایسته احترام است؛ وقار؛ ۴. جلفی: متانت

رهران روحانی. ۵. مادرم همیشه تأکید می کرد دختر

باید متانت داشته باشد.

**متین** دارای متانت؛ باوقار؛ ۶. جلف: دختر متین.

**موقر** [رسمی] باوقار؛ متین: بانوی موقر. ۷. پیرمرد

موقر و متشخص. ۸. آهسته و موقر قدم برمی داشت.

**وقار** = متانت: همیشه آرامش و وقار خاصی در رفتار

استاد دیده می شد.

## ۹۲۱ رفتار بد و نامناسب

**ادا** [گفتاری] کار اضافی و غیر طبیعی به قصد

جلب توجه: من که خیلی از این اداهاش بدم می آد.

۹. می گن دختر هرچی زشت تر اداسش بیش تر.

**ادأصول درآوردن** [گفتاری] = ادا اطوار درآوردن.

**ادأطوار درآوردن** [گفتاری] وقتی کسی ادا اطوار

درمی آورد، برای این که دیگران به او توجه کنند

کارهای اضافی و غیر طبیعی می کند؛ ادا اصول

**میث آدم** [گفتاری] درست و مؤدبانه: مؤدب باش!

میث آدم حرف یزن! ۱۰. بعضیا، بلانسبت شما، کرم

دارن؛ نمی تونن میث آدم تو تا کسی بشینن.

**میث بیچه آدم** [گفتاری] وقتی کسی مثل بیچه آدم

رفتار می کند، رفتارش درست و مؤدبانه است:

تو هم میث بیچه آدم به جابشین، غذات بخور! ان قدر

ورجه و ورجه نکن!

**مردم دار** آدم مردم دار رفتار خوبی با مردم دارد و

با آنها مهربان است: حاکم/ شاه مردم دار.

**مردم داری** رفتار خوب با مردم و مهربانی با

آنها؛ مردم دار بودن.

**مراضیه** [رسمی] پسندیده: سنت/ شیوه مراضیه.

**مستحسن** [رسمی] پسندیده؛ نیکو: امور مستحسن.

**موجه** باشخصیت و شایسته: شوهرش آدم موجهی

به نظر می رسید. ۱۱. من و آدم موجهی می دونن.

**مؤدب** آدم مؤدب ادب را رعایت می کند؛ باادب؛

بنازاکت؛ ۱۲. بی ادب، بی تربیت: بیچه/ فروشنده

مؤدب. ۱۳. موقع حرف زدن با بزرگتر مؤدب باش!

**مؤدبانه** درباره چیزهایی به کار می رود که در

آنها ادب رعایت می شود؛ ۱۴. بی ادبانه: رفتار/

برخورده/ نامه/ تذکر مؤدبانه. ۱۵. لحنش غیر مؤدبانه/

مؤدبانه بود. ۱۶. مؤدبانه با معلمش صحبت می کرد.

**نخاله** [گفتاری] بی تربیت و گستاخ: بیچه/ همسایه

نخاله. ۱۷. پسرش نخاله از آب دراو مده.

**نزاکت** = ادب: رعایت ادب و نزاکت در مهمانی.

**نفهم** [گفتاری] آدم نفهم مسائل زندگی را خوب

نمی فهمد و رفتارش ناپسند و بی ادبانه است؛

بی شعور؛ ۱۸. فهمیده: نگه بان/ سرباز/ دهاتی نفهم.

۱۹. راننده نفهم به مسافر توهین کرد.

**بابو** [گفتاری] توهین آمیز: نفهم؛ بی شعور؛ گاو.

**یقنعلی بقال** [گفتاری] آدم بی شخصیت: آخه آدم که

نمی تونه دخترش و به هر یقنعلی بقالی بده.

**یلخی** [گفتاری] بدون تربیت درست؛ بی تربیت:

پسر/ دختری یلخی بار او مده.

درآوردن: دختره هی جلو پسر ادا اطوار درمی‌اُورد.

○ ادا اطوار درنیار! کارِت و بکن! ○ آش‌پزی که ان قدر ادا اطوار نداره!

**اَطوار ریختن** [گفتاری] ادا اطوار درآوردن.

**اَطواری** [گفتاری] اهل ادا اطوار.

**-بازی درآوردن** [گفتاری] موقعی به کار می‌رود که می‌خواهید بگویید کسی رفتار نامناسبی دارد یا رفتارش مثل بعضی آدم‌های خاص است یا از آن‌ها تقلید می‌کند: کسی که بچه‌بازی درمی‌آره رفتارش میث بچه‌هاس. ○ وقتی کسی خسیس بازی درمی‌آره، میث آدمای خسیس رفتار می‌کنه.

بچه‌بازی درآوردن شلوغ‌بازی درآوردن

پُررو بازی درآوردن قلدر بازی درآوردن

تنبل بازی درآوردن قهرمان بازی درآوردن

جاسوس بازی درآوردن گدا بازی درآوردن

جلف بازی درآوردن گیج بازی درآوردن

خسیس بازی درآوردن لال بازی درآوردن

خل بازی درآوردن لوس بازی درآوردن

دلقک بازی درآوردن مسخره بازی درآوردن

دیوونه بازی درآوردن وحشی بازی درآوردن

**بچه‌بازی** [گفتاری] رفتار نامناسب و بچگانه: این بچه‌بازی چیه؟! خجالت بکش!

**بَد نادرست**؛ ناپسند؛ یخ خوب: کار بدی کردی. ○ رفتارش با مادرش بد بود. ○ فروشنده با مشتری‌ها بد برخورد می‌کرد.

**بَد رفتاری کردن** وقتی کسی با شما بد رفتاری می‌کند، رفتارش با شما بد است و آزارتان می‌دهد: بد رفتاری با اسرا/ زندانیان/ زیردستان. ○ کار فرما با کارگران بد رفتاری می‌کرد. ○ مسعود هرگز با همسرش بد رفتاری نمی‌کند.

**بَد کردن** کار بد و ناپسندی انجام دادن؛ یخ خوب کردن: به نظرت بد کردم دعوتش نکردم؟ ○ بد کردی جواب رئیس و دادی؛ کاش چیزی نمی‌گفتی.

**بَدی** رفتار بد؛ یخ خوبی: آدم خیلی خوبیه؛ تاحالا هیچ بدی‌ای ازش ندیده‌م. ○ علی بدی‌های دیگران را

با خوبی تلافی می‌کند.

**بَدی کردن** وقتی کسی به شما بدی می‌کند، آزارتان می‌دهد یا رفتارش با شما بد است؛

یخ خوبی کردن: سعی کن به هیچ‌کس بدی نکنی!

**جَنگَلی** [گفتاری] توهین آمیز/ وحشی: این بچه‌های جنگلی شون تمام خونۀ دو به هم ریختن.

**جَنگولک بازی، جَنگولک بازی** [گفتاری] رفتار عجیب و مسخره بازی: این جنگولک بازی چیه راه انداختی؟! ما تو محل آبرو داریم.

**دَسْت از پا خَطا کردن** [گفتاری] کوچک ترین کار نامناسبی کردن: وای به حالش آگه دست از پا خاطا کنه! ○ دختره از ترس باباش دست از پا خاطا نمی‌کرد.

**سوء رفتار** بد رفتاری: سوء رفتار با همسر.

**وَحشی** بی تربیت، خشن، یا بی تمدن: بچه‌های/ تماشاچیان/ بومیان/ قبیله‌های وحشی.

**هیژم تر به کسی فروختن** [گفتاری] به کسی بدی کردن: مگه من چه هیژم تری بیته فروختم که باهام این جور رفتار می‌کنی؟! ○ این جوری رفتار می‌کنی؟! ○

## ۹۲۲ ناپسند، زشت، زننده

**بَدبَد** [گفتاری] زشت؛ زننده؛ ناپسند: حرفای بدبد می‌زدن. ○ پسره کارای بدبد می‌کنه.

**رِکاکَت** [رسمی] رکبک بودن: رکاکت الفاظ.

**رِکبک** حرف رکبک زشت و بی ادبانه است؛ هرزه: کلمات/ جوک‌های رکبک. ○ رکبک ترین فحش‌ها.

**زُشت** چیزهای زشت برخلاف اخلاق و ادب‌اند؛ ناپسند؛ زننده؛ یخ پسندیده: جوک‌های/ شوخی/ حرف/ رفتار زشت. ○ پسریچۀ حرکت زشتی کرد. ○ صحنه‌های زشت فیلم را سانسور کرده‌اند.

**زُشتی** زشت بودن؛ ناپسندی: زشتی چنین سخنی/ رفتاری بر هیچ‌کس پوشیده نیست.

**زُنده** [گفتاری] = زشت.

**شَناعَت** [رسمی] شنیع بودن؛ زشتی؛ قُبیح.

**شَنیع** بسیار زشت و زننده: عملی شنیع لواط.

**صوَرَتِ خوِشی نداشتن** [گفتاری] ناپسند بودن:

## ۹۲۳ لوس

تی تیش [گفتاری؛ طنز] = تی تیش مامانی.

تی تیش مامانی [گفتاری؛ طنز] نازک نارنجی و لوس؛ تی تیش: دختر تی تیش مامانی.

خودش و لوس کردن [گفتاری] وقتی خودتان را لوس می‌کنید، توقع دارید دیگران بیش از حد به شما محبت کنند: بی خودی خودت و لوس نکن؛ این جا از این خیرا نیس!

دردونه (= دردانه) [گفتاری؛ طنز] بچه دردانه در رفاه بزرگ شده و لوس است: دختره دردونه فکر کرده مردم نوکرش ان!

دردونه حسن گبابی [گفتاری؛ طنز] بچه لوس و نر که بیش از حد به او محبت می‌کنند.

لوس بچه لوس توقع دارد دیگران بیش از حد به او محبت و توجه کنند و همه خواسته‌هایش را برآورده کنند؛ نر: دختر بچه لوس و از خود راضی. بچه شون و لوس و نر بار آورده.

لوس بازی در آوردن [گفتاری] وقتی لوس بازی در می‌آورید، جدی نیستید و رفتارتان مثل بچه‌های لوس و نازک نارنجی است.

لی لی به لالاش گذاشتن [گفتاری] وقتی لی لی به لالای کسی می‌گذارید، بیش از حد به او محبت می‌کنید و هر چه بخواهد برایش انجام می‌دهید: پدر مادر نباید ان قدر لی لی به لالای بچه بذارن.

نازلویبه [گفتاری] لوس؛ نر.

نر [گفتاری] = لوس.

## ۹۲۴ بداخلاقی

آخلاق سگی [گفتاری؛ توهین‌آمیز] بداخلاقی و خشونت؛ تسند خوبی: ده سال آزار آخلاق سگی شوهرم تحمل کردم؛ دیگه جونم به لبم رسید.

آخم و تخم کردن [گفتاری] بداخلاق و عصبانی بودن: بابا صبح تا شب تو خونه آخم و تخم می‌کرد و غر می‌زد. با آخم و تخم جواب مردم می‌دن.

از دنده چپ بلند شدن [گفتاری] وقتی می‌خواهید

صورت خوشی نداره دست خالی بریم خونه شون؛ به هدیه‌ای ببریم.

عیب [گفتاری] زشت؛ زننده؛ ناپسند: هیچ کاری عیب نیس؛ بی کاری عیبه. ○ نکن! عیبه.

قیاحت داشتن زشت و ناپسند بودن: آقا این حرفا چیه می‌زنی؟! قیاحت داره؛ خجالت بکش! ○ قیاحت داره دختر با پسر غریبه شوخی کنه.

قیح زشتی؛ ناپسندی: کار زننده‌ای کرد، ولی ظاهراً خودش متوجه قیح عملش نبود.

قیح چیزی ریختن وقتی قیح چیزی می‌ریزد، مردم دیگر آن را زشت و ناپسند نمی‌دانند: اگر رفتاری ادبانه تکرار شود، کم‌کم قیحش می‌ریزد. ○ متأسفانه قیح طلاق در جامعه ریخته‌است.

قیح زشت؛ ناپسند: حرکت قیح. مدموم [رسمی] ناپسند؛ نکوهیده: حرص و طمع خصلت مدمومی است.

مستهجن [رسمی] زشت و غیر اخلاقی: کلمات/ تصاویر/ عکس‌های/ فیلم‌های مستهجن. ○ دخترها بلو تو تهای مستهجن رد و بدل می‌کردند.

ناپسند وقتی چیزی ناپسند است، مردم آن را از لحاظ اخلاقی بد، نادرست، و زشت می‌دانند؛ ناشایست؛ بی‌پسندیده: اخلاق/ رفتار/ برخورد/ حرکت ناپسند. ○ کار ناپسندی کرد.

ناپسندی ناپسند بودن؛ زشتی. ناشایست = ناپسند: پسر بچه حرکت ناشایستی در حضور مهمانان کرد.

نکوهیده [رسمی] ناپسند؛ مدموم: اخلاق/ خصال/ اوصاف/ اعمال نکوهیده.

هرزه = رکیک: جوک‌های هرزه. هرزل نوشته زشت و غیر اخلاقی: بخشی از دیوان ایرج میرزا هرزل است.

هرزل آمیز همراه هرزل: اشعار هرزل‌آمیز. هرزیات مجموعه نوشته‌های غیر اخلاقی: چاپ هرزیات عبید زاکانی.

زود دعوا می‌کند: اکثر پسر خروس جنگی‌ان.  
**خُلُقِش تَنگ بودن** [گفتاری] ناراحت و بداخلاق بودن: تو هم که همیشه خُلُقِ تَنگه؛ بی‌چاره زنت چی می‌کشه از دستت!

**زُشت خو** [رسمی] بداخلاق؛ تندخو.

**زُشت خویی** [رسمی] بداخلاقی؛ تندخویی.

**عُنُق** [گفتاری] = بداخلاق: دیروز معلم عنق بود.

**قَهَر و تَهَر کردن** [گفتاری] اخم و تخم کردن؛ بدخُلق بودن؛ بداخلاق بودن.

**کَجِ خُلُق** = بداخلاق.

**کَجِ خُلُقِی** = بداخلاقی.

**نَحَس** [گفتاری] بچّه نحس بداخلاق است و اذیتان می‌کند: بچّه نحس شده بود؛ مهمونی زهرمارم شد.

**نَحَسِی کردن** [گفتاری] وقتی بچّه‌ای نحسی می‌کند، بداخلاق است و اذیتان می‌کند.

### ۹۲۵ پستی

**بی‌سَر و پا آدم** بی‌سر و پا کسی است که مردم او را پست می‌دانند و به او احترام نمی‌گذارند: پسره با یه مشت ول‌گرد و بی‌سرو پامی گشت.

**بی‌صِفَت** [گفتاری] = پست: نامرد بی‌صفت آخرش دوستیش ولو داد.

**پست آدم** پست و بی‌ژگی‌های اخلاقی بسیار بدی دارد، مثلاً دزد، دروغ‌گو، حقه‌باز، یا خائن است؛ پست فطرت؛ بی‌صفت؛ رذل؛ فرومایه؛ سفله؛ دنی: شوهر/ رفیق پستش به او خیانت کرد. ○ حرص و طمع انسان را پست می‌کند.

**پست فطرت** [گفتاری] = پست.

**پستی پست بودن**؛ رذالت؛ فرومایگی؛ سفلیگی؛ دنائت: به پستی گراییدن.

**جُعَلِق** [گفتاری؛ فحش] بی‌سر و پا: مرتیکه جعلیق.

**جُلُنْبُر** [گفتاری؛ فحش] بی‌سر و پا: مرتیکه جلنبر.

**دَبُورِی** [گفتاری؛ فحش] بی‌سر و پا؛ ول‌گرد.

**دِنائت** [رسمی] = پستی.

بگو یید کسی بداخلاق و اخم‌وست، می‌گویید «از دنده چپ بلند شده».

**از کدوم دنده پلند شدن** [گفتاری] وقتی کسی برخلاف همیشه بداخلاق است، می‌گویید «معلوم نیس از کدوم دنده بلند شده».

**باخودش قَهَر بودن** [گفتاری] بداخلاق و اخمو بودن: رئیس امروز باخودش قهره.

**با یه من عسل هم نمی‌شه خوردش** [گفتاری؛ طنز] وقتی می‌خواهید بگویید کسی خیلی عصبانی و بداخلاق است، می‌گویید «با یه من عسل هم نمی‌شه خوردش».

**بُخْتُ النَّصْر** [گفتاری] درباره کسی می‌گویید که خیلی بداخلاق و اخم‌وست: این بابات هم که می‌بُخت النَّصْر می‌مونه؛ نمی‌شه باهش حرف زد.

**بِداخلاق آدم** بداخلاق اخلاقش خوب نیست؛ بد عنق؛ عنق؛ تندخو؛ کج خُلُق؛ بدخُلُق؛ بخوش اخلاق: شوهر/ راننده/ فروشنده/ مدیر/ دختر بداخلاق.

**بِداخلاقِی** بداخلاق بودن؛ تندخویی؛ کج خُلُقِی؛ بدخُلُقِی؛ بخوش اخلاقی: بداخلاقِی پدرم باعث می‌شد که از خانه گریزان باشم.

**بِداخلاق** = بداخلاق.

**بِداخلاقِی** = بداخلاقی.

**بِدَعُنُق** [گفتاری] = بداخلاق: آخه کی می‌تونه با این دختر/ شوهر بد عنق زندگی کنه!؟

**بِدَلْعاب** [گفتاری] بداخلاق و ناسازگار.

**بِدَلْعابی** [گفتاری] بداخلاقی و ناسازگاری.

**بُرَج زهرمار** [گفتاری؛ بی‌ادبانه] کسی که خیلی عصبانی و بداخلاق است: دیروز بابام از همون کله سحر برج زهرمار بود.

**تندخو** [رسمی] = بداخلاق: پدر تندخو. ○ کارمند تندخو ارباب رجوع را می‌رنجاند.

**تندخویی** [رسمی] = بداخلاقی: دیگر به تندخویی شوهرش عادت کرده بود.

**خروس جنگی** [گفتاری] کسی که بداخلاق است و

**آقایی کردن** [گفتاری] بزرگواری کردن؛ بزرگی کردن: ایشون آقایی کردن، بهمون اجازه دادن. **اِسْتِغْنَا** [رسمی] عزت نفس؛ مناعت: هنرمند وارسته استغنا طبع خویش را تا پایان عمر حفظ کرد. **بزرگ مرد** مرد شریف مشهور. **بزرگ میش** [رسمی] بلندنظر؛ بزرگوار. **بزرگ منشی** [رسمی] بلندنظری؛ بزرگواری. **بزرگوار، بزرگوار**، بزرگوار دارای شخصیت و اخلاقی پسندیده؛ شریف: بانوی/استاد بزرگوار. ○ پیامبر بزرگوار اسلام. ○ پدر بزرگوارشان را می‌شناسم. **بزرگوارانه، بزرگوارانه** از روی بزرگواری؛ با بزرگواری؛ کریمانه: بخشش/ رفتار بزرگوارانه. ○ بزرگوارانه از خطایم چشم‌پوشی کرد. **بزرگواری، بزرگ‌واری** بزرگوار بودن؛ بزرگی: اغماض و گذشت نشانه بزرگواری است. ○ حاجی به بزرگواری و بخشندگی مشهور بود. ○ آگه اشتباهی دیدین، به بزرگواری خودتون ببخشین. **بزرگواری کردن** کاری انجام می‌دهد که نشانه بزرگوار بودن اوست؛ بزرگی کردن: استاد، بزرگواری کنین، به کم این جوون نصیحت کنین! ○ سردار فاتح بزرگواری کرد و دشمنان خود را بخشید. **بزرگی** = بزرگواری: من غلط/ نادونی کردم؛ شما به بزرگی خودتون ببخشید! ○ خدا از بزرگی کم‌تون نکنه حاج آقا! (= امیدوارم همیشه به ما لطف داشته باشید.)

**بزرگی کردن** = بزرگواری کردن.

**بُلندطبع** [رسمی] = بلندنظر.

**بُلندطبعی** [رسمی] = بلندنظری.

**بُلندنظر آدم** بلندنظر به مسائل معنوی اهمیت می‌دهد، نه مسائل جزئی و زندگی مادی؛ نظر بلند؛ عالی‌همت؛ بلندطبع. **بُلندنظری** بلندنظر بودن؛ مناعت؛ نظر بلندی؛ بلندطبعی.

**حُریت** [رسمی] آزادگی.

**دَنی** [رسمی] = پست.

**دَنی الطبع** [رسمی] پست؛ فرومایه؛ دنی.

**دُون** [رسمی] پست و بی‌ارزش: دنیای دون.

**دُون هِمَّت** [رسمی] پست؛ فرومایه.

**رَجَالِه** بی‌سروپا یا آدم‌های بی‌سروپا.

**رذالت** [جمع مکسر: رذایل] = پستی: وجود آدمیان آمیزه‌ای از رذایل و فضایل است.

**رذَل** = پست.

**رذیلانه** [رسمی] از روی پستی؛ همراه پستی: ارتکاب اعمال رذیلانه.

**سِفلیگی** [رسمی] = پستی.

**سِفله** [رسمی] = پست.

**عَلَقَه مُضَغَه** آدم ریزنقش بی‌سروپا؛ چلغوز.

**فُرومایگی** [رسمی] = پستی.

**فُرومایه** [رسمی] = پست.

**فُرمیت** [گفتاری؛ فحش] بی‌سروپا: جوون قز میت. **کثیف** [گفتاری] ۱. پست؛ رذل. ۲. همراه پستی:

زندگی/ کار/ شغل/ حقه کثیف.

**لِچَر** [گفتاری] پست و کثیف: زنیکه لچر.

**نابه کار پست** یا بدجنس: نامادری نابه کار سفیدبرفی از شدت حسادت می‌خواست او را از بین ببرد.

**نابه کاری پستی** یا بدجنسی.

**ناکس** [گفتاری] پست‌فطرت؛ پست. معمولاً به صورت فحش به کار می‌رود: ناکس از پشت

په‌م خنجر زد. ○ ناکس دار و ندارم از م گرفت.

**نامرُد می** [رسمی] پستی؛ فرومایگی.

## ۹۲۶ بزرگواری؛ آزادگی

**آزادگی** آزاده بودن؛ آزادمنشی: سرمشق آزادگی. ○ جوان مردی/ مروّت و آزادگی پهلوانان واقعی.

**آزاد میش** [رسمی] = آزاده.

**آزاد منشی** [رسمی] = آزادگی.

**آزاده** کسی که متعصب نیست و ویژگی‌های اخلاقی بدی مانند خودخواهی یا چاپلوسی ندارد؛ آزادمنش: شاعر/ هنرمند آزاده.

**دَرِیَادِل** [رسمی] بزرگوار و بخشنده.

**دَرِیَادِلِی** [رسمی] بزرگواری و بخشندگی.

**دِلِش بزرگ بودن** [گفتاری] بزرگوار بودن: آقاجون

دِلش بزرگه؛ از کسی دل خور نمی شه.

**شَرِیف** = بزرگوار: انسان/ مرد/ کارمند شریف. ○

مَلَّتِ شَرِیف ایران.

**طَبَع بُلُند** بلندطبعی؛ بلندنظری.

**عَالِی هِمَّت** [رسمی] = بلندنظر.

**کَرِیمانه** [رسمی] = بزرگوارانه: اخلاق/ رفتار/

عمل/ برخورد کریمانه. ○ کریمانه گذشت کرد.

**مَاجِد** [رسمی] بزرگوار (مرد): والد ماجد.

**مَاجِدِه** [رسمی] بزرگوار (زن): والده ماجده.

**مَنَاعَت** [رسمی] = بلندنظری.

**مَتَبِع الطَّبَع** [رسمی] بلندنظر؛ نظر بلند؛ بلندطبع.

**نَظَر بُلُند** = بلندنظر.

**نَظَر بُلُندی** = بلندنظری.

**وَارِستِگی** وارسته بودن.

**وَارِسته آدم** وارسته به دنیا دل بستگی ندارد و

به فکر مسائل معنوی است: عارف وارسته. ○

آقامصطفای بزرگوار و وارسته ای بود.

**وُجُودِ ذی جُود** [رسمی؛ محترمانه] شخص بزرگوار

و بخشنده: سایه آن وجود ذی جود بر سرمان باد!

**هُمام** [رسمی] بزرگوار و عالی مقام: امام همام.

### ۹۲۷ جوان مردی؛ معرفت

**بامرام** [گفتاری] بامعرفت؛ جوان مرد: رفیق بامرام.

**جَوَان مَرَد** (= جَوَوْن مَرَد) کسی که شجاع و اهل

بخشنندگی، گذشت، و کمک به دیگران است؛

یعنی ناجوان مرد: کشتی گیر/ پهلوان/ لوطی/ حریف

جوان مرد. ○ در جامعه ما علی<sup>ع</sup> الگوی جوان مردان و

آزادگان است.

**جَوَان مَرَدانه** (= جَوَوْن مَرَدانه) با جوان مردی؛

مانند جوان مردان؛ یعنی ناجوان مردانه: رفتار/ کار/

برخورد جوان مردانه. ○ احمد جوان مردانه از شکایت

صرف نظر کرد.

**جَوَان مَرَدی** (= جَوَوْن مَرَدی) جوان مرد بودن؛

یعنی ناجوان مردی: باستانی کاران و کشتی گیران ایران

پهلوانی و جوان مردی را از پوریای ولی می آموزند.

**رَاد مَرَد** [رسمی] مرد بزرگوار؛ جوان مرد.

**فُتُوْت** [رسمی] جوان مردی: آیین فتوت.

**لُوطِی** [گفتاری] جوان مرد؛ یعنی نالوطی: لوطی نیس؛

نامرده. ○ لوطی نارو نمی زنه.

**لُوطِی گَری** [گفتاری] رفتار لوطی ها؛ جوان مردی.

**مَرَدانِگی** (= مَرَدونِگی) جوان مردی: این کار دور

از انصاف و مردانگی است. ○ این لامرّوت مردونگی

سرش نمی شه.

**مَرَدانه** (= مَرَدونه) جوان مردانه: مبارزه مردانه. ○

مردانه می جنگیدند؛ اهل فریب و نیرنگ نبودند.

**مُرُوْت** جوان مردی؛ مردانگی: خوش بختانه هنوز

ته مانده ای از انصاف و مرّوت در وجودش بود.

**مَعْرِفَت** رفتار درست با دوستان و آشنایان،

به ویژه رعایت وفاداری، قدردانی، و کمک

به آن ها: رفیق بامعرفت/ بی معرفت. ○ خیلی نامرده؛

معرفت سرش نمی شه. ○ مهرداد آگه معرفت داشت،

دوستیش و تنها نمی داشت.

**نَاجَوَان مَرَد** (= نَاجَوَوْن مَرَد) کسی که اصولی

اخلاقی را رعایت نمی کند و اهل بخشندگی،

گذشت، و کمک به دیگران نیست؛ یعنی جوان مرد.

**نَاجَوَان مَرَدانه** (= نَاجَوَوْن مَرَدانه) مانسند

ناجوان مردان؛ با ناجوان مردی؛ یعنی جوان مردانه:

رفتار/ حرکت/ کار ناجوان مردانه. ○ پهلوان محبوب

مردم راناجوان مردانه کشتند.

**نَاجَوَان مَرَدی** (= نَاجَوَوْن مَرَدی) ناجوان مرد

بودن؛ یعنی جوان مردی.

**نَالُوطِی** [گفتاری] ناجوان مرد؛ یعنی لوطی.

**نَا مَرَدی نَکَرْدن** [گفتاری؛ طنز] وقتی کسی برخلاف

انتظار کار ناجوان مردانه ای می کند، می گویند

«نامردی نکرد...»: کیف پول یکی از مشتریها جاموند

رو میزد، گارسنه هم نامردی نکرد، زودی ورش داشت

گذاشتش تو جیبش.